

عنوان: سه شنبه ها با موری

پدید آور: میچ البوم

برگردان: مهدی قراچه داغی

برنامه درس

آخرین کلاس زندگی استاد پیر من هفته ای یک بار در منزل او تشکیل می گردید، در کنار پنجره ای در اتاق مطالعه او، تا بتواند از آنجا بوته کوچک بامیه را با برگ های صورتی رنگش تماشا کند. کلاس روزهای سه شنبه و بعد از صرف صبحانه تشکیل می شد. موضوع درس ما «معنای زندگی» بود. استاد آنچه را به تجربه می دانست، درس می داد.

نمره ای در کار نبود، اما هر هفته امتحان شفاهی داشتیم. انتظار این بود که به سؤالات جواب بدهی و به سهم خود سؤالاتی مطرح کنی. البته انجام دادن گهگاهی حرکات جسمانی هم بخشی از کار بود. مثلاً لازم می شد که سر استاد روی بالش جابه جا شود تا در حالت راحتی قرار بگیرد، تنظیم عینک روی بینی استاد هم وظیفه ای دیگر بود. بوسیدن استاد به وقت خدا حافظی اعتبار دیگری بود که به پایت نوشته می شد.

به کتابی نیاز نبود. با این حال موضوعات مختلفی مطرح می شد، موضوعاتی از قبیل عشق، کار، جامعه، خانواده، پیر شدن، بخشودن و سرانجام مرگ. آخرین درس استاد کوتاه و خلاصه بود، در حد چند کلمه.

به جای مراسم فارغ التحصیلی، مراسم تدفین او برگزار شد.

با آنکه امتحان نهایی در کار نبود، قرار این شده بود که از آنچه آموخته بودی رساله ای مفصل بنویسی. حاصل کار کتابی است که می خوانید.

آخرین کلاس استاد پیر من تنها یک دانشجو داشت.

آن دانشجو من بودم.

+++

اواخر بهار سال 1979 است، بعد از ظهر شنبه ای داغ و شرجی. صدها نفر از ما در کنار هم روی صندلی های چوبی به ردیف شده، در چمن محوطه اصلی دانشگاه می نشینیم. ردهای بلند آبی رنگ از جنس نایلون پوشیده ایم و با بی صبری به خطابه های مفصل گوش می دهیم. وقتی مراسم تمام می شود، کلاه هایمان را به هوا پرتاب می کنیم. حالا فارغ التحصیلان رسمی دانشکده هستیم، گروه ارشد دانشگاه براندیس در شهر والتام ایالت ماساچوست. برای بسیاری از ما، دوران کودکی به پایان رسیده است.

کمی بعد، استاد مورد علاقه ام موری شوارتز را پیدا می کنم، او را به پدر و مادرم معرفی می کنم. مرد ریزاندami است با گام های کوتاه که گویی اگر باد تندی بوزد، او را به روی ابرها پرتاب می کند. با آن ردای رسمی استادی، حالتی روحانی را به نمایش می گذارد، نمودی از پری دارد. چشمانش به رنگ سبز و آبی شفاف است، با موهایی نقره ای رنگ که تا روی پیشانی اش را پوشانده است؛ گوشه های بزرگ، بینی مثلی شکل و ابروانی خاکستری. با آنکه دندان هایش کج و کوله است و دندان های پایینی اش به عقب کج شده است _ چنان که گویی روزگاری کسی با مشت بر آنها کوبیده است _ وقتی لبخند می زند، خیال می کنی بامزه ترین لطیفه جهان را برایش تعریف کرده ای.

درباره طرز درس خواندن من با پدر و مادرم حرف می زند. به آنها می گوید: «پسر فوق العاده ای دارید.» من خجالت زده به پاهایم نگاه می کنم. قبل از خدا حافظی هدیه ای به استاد می دهم، یک کیف چرمی که حرف اول نام او را بر آن حک کرده ام. آن را روز قبل از یک مرکز خرید تهیه کردم. نمی خواستم او را فراموش کنم. شاید هم نمی خواستم او مرا فراموش کند.

استاد می گوید: «میچ، تو یکی از آن خوب ها هستی.» و بعد در مقام تعریف از کیف حرف می زند. آن گاه مرا در آغوش می گیرد. دست های نحیف و نازکش را بر پشت خودم احساس می کنم. از او بلندتر هستم. وقتی دست هایم را می گیرد، احساس غریبی پیدا می کنم، احساس می کنم از او پیرتر هستم، انگار من واله و او کودک من است.

می پرسد آیا تماسم را با او حفظ می کنم و من جواب می دهم: «بله، حتماً.»
وقتی از من دور می شود، می بینم که چشمانش از اشک پر شده است و گریه می کند.

موضوع درس

حکم مرگ او در تابستان 1994 صادر شد. موری از مدت ها قبل انتظار داشت اتفاق ناخوشایندی بیفتد. او این را از روزی می دانست که رقصیدن را برای همیشه کنار گذاشت.

استاد پیر من همیشه می رقصید. موسیقی اهمیتی نداشت. او به همه نوعش راضی بود. همه را دوست داشت. چشمانش را می بست و با لبخندی شیرین به آهنگ موزون می رقصید. رقصش همیشه هم زیبا نبود. اما نگران این هم نبود که کسی با او برقصد. موری به تنهایی می رقصید.

او سابقاً چهارشنبه به کلیسای میدان هاروارد می رفت. جمعیت کثیری برای رقص به آنجا می آمدند. موری اغلب به میان جمع جوانان می رفت. پیراهنی می پوشید، و با شلوار سیاه و حوله ای که به گردنش می انداخت، بدون توجه به آهنگی که نواخته می شد، فارغ از سایرین، برای خودش می رقصید. آن قدر می رقصید که عرق از پشتش سرازیر می شد. کسی در آن جمع نمی دانست که او استاد برجسته جامعه شناسی است و سال ها در دانشگاه درس داده و کتابهای متعدد به رشته تحریر درآورده است. آنها همین اندازه می دانستند که پیرمردی سالخورده است که دلش هوای رقص کرده است.

یک بار با خودش نوار تانگویی آورد و خواست که آن را از بلندگوها پخش کنند. در حالی که نوار پخش می شد، در سراسر سکوی رقص جولان می داد، رفتارش سلوک یک عاشق دلباخته اهل امریکای لاتین را به نمایش می گذاشت. وقتی تمام کرد، همه به افتخارش دست زدند. می توانست تا ابد در آن حال باقی بماند. اما بعد رقصیدنش متوقف شد.

موری در شصت سالگی به بیماری آسم مبتلا شد. نفسش تنگ می شد و به شماره می افتاد. یک بار در حالی که کنار رودخانه چارلز قدم می زد، هجوم باد سرد چیزی نمانده بود که او را خفه کند. موری را با شتاب به بیمارستان رساندند و آنجا به او ادرنالین تزریق کردند.

چند سال بعد هم در راه رفتن مشکلاتی پیدا کرد. در مراسم جشن تولد یکی از دوستانش تعادلش را از دست داد. شبی دیگر از پله های یک تئاتر به پایین در غلتید و چند نفری را به زمین انداخت. کسی فریاد کشید: «به او هوا برسانید.»

در این زمان او سالهای هفتاد سالگی اش را می گذراند. حاضران به نجوا گفتند: «امان از پیری» و بعد به او کمک کردند تا به روی پایش بایستد. اما موری که بیشتر با درون خود در تماس بود، خوب می دانست که اشکال دیگری در کار است. همه اش تقصیر پیری نبود. او در همه لحظات خسته و بی حال بود. در خوابیدن اشکال داشت. در خواب می دید که در حال مردن است.

موری به سر وقت دکترها رفت. آن هم نه یکی یا دوتا، به بسیاری از آنها مراجعه کرد. خونس را آزمایش کردند، ادرارش را آزمایش کردند. روده هایش را واریسی کردند و سرانجام چون چیزی پیدا نکردند، یکی از دکترها دستور بیوپسی از عضله داد. ذره کوچکی از عضله ساق پای موری را برداشتند. جواب آزمایشگاه خیلی زود حاضر شد، مشکلی در شبکه عصب های او وجود داشت. حالا آزمایش های دیگری روی موری

انجام می دادند. در جریان یک آزمایش، او را روی یک صندلی الکتریکی نشانند تا واکنش های عصبی او را مطالعه کنند.

دکتر معالج در حالی که به نتایج آزمایش نگاه می کرد، گفت: «به آزمایش های بیشتری احتیاج داریم.»

موری پرسید: «آزمایش بیشتر برای چه؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«درست نمی دانیم. واکنش های شما کند است.»

واکنش های او کند بود. یعنی چه؟

و سرانجام در یکی از روزهای داغ و مرطوب ماه اوت 1994 موری و همسرش، شارلوت، به مطب عصب شناس رفتند. دکتر عصب شناس قبل از اینکه حرفی بزند، از آنها دعوت کرد که بنشینند: موری به بیماری «ای-ال-اس» مبتلا شده است. یکی بیماری وحشتناک که امیدی به درمان آن نیست.

روش درمانی شناخته شده ای برای این بیماری وجود نداشت.

موری پرسید: «چگونه مبتلا به این مرض شدم؟»

کسی نمی دانست.

«مهلک است؟»

بله.

«با این حساب باید بمیرم؟»

و دکتر جواب داد بله همینطور است، خیلی متأسفم.

دکتر حدود دو ساعت با موری و شارلوت نشست و به همه پرسش های آنها جواب داد و چون عازم رفتن شدند، دکتر اطلاعاتی درباره بیماری ای-ال-اس در اختیارشان گذاشت و بعد جزوه ای به آنها داد تا برای کسب اطلاعات بیشتر آن را بخوانند؛ انگار آمده بودند که یک حساب بانکی باز کنند. بیرون هوا آفتابی بود و مردم گرفتار کارهایشان بودند. زنی به شتاب به سمت پارکومتر می دوید تا در آن سکه ای بیندازد. زنی دیگر پاکت های خوارباری را که از فروشگاه تهیه کرده بود حمله می کرد. میلیون ها فکر و خیال ذهن شارلوت را اشغال کرده بود: چه فرصتی برایمان باقی مانده؟ چگونه باید با آن کنار بیایم؟ بدهی های بانکی را چگونه پرداخت خواهیم کرد؟

استاد پیر من از اینکه همه چیز در پیرامونش مثل همیشه بود مبهوت شده بود. آیا نباید دنیا متوقف می شد؟ مگر نمی دانند چه اتفاقی برای من افتاده است؟

اما جهان را توقفی در کار نبود. اشاره ای هم به او نداشت. و چون موری در اتومبیل را گشود، احساس کرد که انگار به چاله ای سرنگون شده است.

به ذهنش رسید: خوب، چه باید کرد؟

+++

در حالیکه استاد پیر من به دنبال جواب می گشت، بیماری بر او چنگ می انداخت، روز به روز، هفته به هفته. یکی از روزها با دنده عقب اتومبیلش را از گاراژ بیرون کشید، اما هر چه کرد که پا بر پدال ترمز بگذارد نتوانست. این پایان رانندگی او بود.

باید کاری می کرد. عصایی خرید. پایان آزادانه راه رفتنش فرا رسید.

همچنان به برنامه شنایش ادامه می داد، اما روزی احساس کرد که توان لباس عوض کردن را از دست داده است. از این رو یکی از دانشجویان درس اخلاق را استخدام کرد تا در این کار به او کمک کند. اسمش تونی بود. در اتاق رختکن، دیگران که برای شنا آمده بودند وانمود می کردند که متوجه نیستند. اما زیرچشمی نگاهش می کردند پایان خلوتش فرا رسیده بود.

در پاییز سال 1994 موری به دانشگاه براندیس رفت تا آخرین دوره تدریسش را در دانشکده برگزار کند. می توانست از خیر این کار بگذرد. دانشگاه از حال او باخبر شده بود. چرا باید از حضور اینهمه آدم رنج ببری؟ در خانه بمان، به کارهایت برس. اما اندیشه دست کشیدن لحظه ای به ذهن موری خطور نکرد. به جای آن، لنگ لنگان وارد کلاس شد، خانه ای که بیش از سی سال در آن زندگی کرده بود. عصا به دست زمانی طول کشید تا به صندلی اش رسید. سرانجام روی صندلی نشست و عینکش را برداشت و به چهره های جوانی که در سکوت به او چشم دوخته بودند نگاه کرد.

«دوستان من، اگر اشتباه نکرده باشم، همه شما برای درس روانشناسی اجتماعی در اینجا اجتماع کرده اید. بیست سال است که این موضوع را درس می دهم. اما برای اولین بار است که می گویم گرفتن این واحد درسی می تواند خطری به همراه داشته باشد. من به بیماری مهلکی گرفتار آمده ام. شاید عمرم کفاف ندهد که این درس را تمام کنم.

«اگر فکر می کنید بهتر است این درس را حذف کنید، حتماً این کار را بکنید. از نظر من اشکالی ندارد.»

تبسمی بر لبان استاد نقش بست.

و این پایان راز زندگی او بود.

—
*(Amyotrophic Lateral Sclerosis(ALS

+++

بیماری ای-ال-اس به یک شمع می ماند:عصب هایتان را ذوب می کند تا از بدنتان جز توده ای از جنس موم چیزی بر جای نماند.اغلب در ابتدا به سر وقت ساق ها می رود و از آنجا به سمت بالا حرکت می کند.عضلات پا و ران ها قدرتشان را از دست می دهند به طوری که در حالت ایستاده عنان اختیار خود را از دست می دهید.مهار عضلات تنه از دست می رود، و راست نشستن ناممکن می شود و سرانجام، اگر هنوز زنده باشید، به کمک یک لوله که از گلویتان عبور می دهند، تنفس می کنید، بیدارید، احساس می کنید، پلک می زنید، زبانتان را هم به سختی تکان می دهید، اما چونان بازیگر فیلم های علمی تخیلی ، در درون گوشت و کالبد خود منجمد می شوید.همه این اتفاقات در کمتر از پنج سال پس از ابتلای به بیماری روی می دهد.

پزشکان لوری معتقد بودند از عمر او بیش از دو سال باقی نمانده اس.موری می دانست از این هم کمتر است.

اما استاد پیر من تصمیمش را گرفته بود، همان لحظه که از مطب پزشک بیرون آمد سؤالی به ذهنش خطور کرد:کدام را انتخاب کنم:محو و نابود شدن را یا بهره برداری حداکثر از روزهای باقی مانده عمر را؟ محو و نابود شدن را نمی خواست.از مردن هم خجالت نمی کشید.

مرگ برنامه پایانی او بود.مگر جز این بود که همه باید می مردند.چرا در این واپسین ایام عمر چونان مردی بزرگ ظاهر نشود؟چرا روی او بررسی نکنند؟روی من مطالعه کنید.خوب نگاه کنید چه اتفاقی می افتد، با من یاد بگیرید.

+++

ترم پاییز به سرعت سپری شد.قرص هایش را بیشتر کردند.فیزیوتراپی کار همه روزه شد.پرستارها به خانه موری می آمدند تا روی ساق هایش که تحلیل می رفت و محو می شد ، کار کنند.می خواستند عضلاتش را فعال نگه دارند، آنها را به چپ و راست ، به پایین و بالا خم می کردند، انگار از چاه آب بیرون می کشیدند.متخصصان ماساژ هفته ای یک بار می آمدند تا از شدت گرفتگی بدنش بکاهند.با استادان مراقبه

قرار ملاقات می گذاشت، چشمانش را می بست و افکارش را متمرکز می ساخت، آن قدر که دنیا در رفت و برگشت نفسش خلاصه می شد.

یکی از روزها در حالی که به کمک عصایش راه می رفت، در حاشیه خیابان افتاد. عصا را با یک گام یار (واکر) عوض کردند. و چون بدنش ضعیف تر شد، رفت و آمد به دستشویی دشوارتر گردید. حالا موری در یک بشیر بزرگ ادرار می کرد. کسی ظرف شیشه ای را نگه می داشت و او در آن ادرار می کرد. اغلب ما اگر جای موری بودیم از شرایطی که پیش آمده بود خجالت می کشیدیم. اما موری با اغلب ما فرق داشت. وقتی همکارانش به دیدن او می آمدند، موری به آنها می گفت: «ببینید، باید ادرار کنم، حاضرید به من کمک کنید؟»

شگفت این که، به این کار راغب بودند.

شمار بازدیدکنندگانیش بیشتر می شد. گروه های بحث و گفتگو تشکیل می دادند. درباره مرگ و معنای واقعی آن حرف می زدند. از این می گفتند که چرا و چگونه همه جوامع بشری بی آنکه لزوماً برداشت درستی از مرگ داشته باشند، از آن می ترسند. موری به دوستانش می گفت اگر به راستی قصد کمک کردن به او را دارند، نباید با ترحم و دلسوزی رفتار کنند. چه بهتر مثل همیشه مسائلشان را با او در میان بگذارند. موری یک شنونده بی کم و کاست بود.

به رغم همه مشکلات، صدایش قدرتمند و جاذب بود. ذهنش پر از اندیشه بود. موری می خواست ثابت کند که مردن همان بی استفاده شدن نیست.

سال نو از راه رسید و گذشت. با آنکه موری به کسی حرفی نزد، اما خوب می دانست که این آخرین سال زندگی اوست. حالا از صندلی چرخدار استفاده می کرد. با زمان در جنگ بود، می خواست آنچه را می خواهد و آنچه را می داند با دیگران در میان بگذارد. وقتی یکی از همکارانش در دانشگاه در اثر یک حمله قلبی فوت کرد موری در مراسم تدفین او شرکت کرد و بعد افسرده به خانه آمد.

«به راستی که غم انگیز است. این همه حرف زیبا زدند و ایرو هیچکدام را نشنید.»

موری پیشنهاد بهتری داشت. به چند نفر زنگ زد. تاریخی را انتخاب کرد و در بعدازظهر سرد یک روز یکشنبه با جمعی از دوستان و بستگانش در منزل قرار گذاشت. می خواست در حالی که هنوز زنده است، مراسم تدفین او را به جای آورند. همه حاضران در وصف استاد پیر من سخنرانی کردند. بعضی می گریستند، بعضی می خندیدند.

موری با آنها خندید و گریست. موری گفتن آنچه را اغلب از دوستان و عزیزانمان دریغ می کنیم، با همه در میان گذاشت. مراسم تدفین آن روز موفقیتی تابناک بود.

با این تفاوت که موری هنوز زنده بود.
در واقع مهمترین بخش زندگیش در پیش بود.

دانشجو

در این جا باید کمی درباره خودم حرف بزنم و بگویم بعد از آن روز تابستان که برای آخرین بار استاد عزیزم را در آغوش کشیدم و قول دادم با او در تماس باشم، چه کردم و روزگرم چگونه گذشت.
با او در تماس نبودم.

در واقع تماسم با اغلب کسانی که در دانشکده می شناختم قطع شد، حتی با دوستانی که گهگاه به کافه رستوران می رفتیم و با هم رفت و آمد داشتیم. سال های بعد از فارغ التحصیلی و نقل مکان به نیویورک، روحیه ام را عوض کرد.

دنیایی که یافتم چیز جالبی نبود. اوایل دوران بیست سالگی را به گشت و گذار گذراندم. اجاره می پرداختم و نخواندنی ها را می خواندم و در حیرت بودم که چرا چراغ ها به من چشمک نمی زنند. رویایم این بود که موسیقیدان مشهوری بشوم (من پیانو می نواختم). اما بعد از گذشت سال های تاریکی، بعد از رفتن به باشگاه های شبانه بی محتوا، بعد از زیر پا گذاشتن قول و قرارها، بعد از به شهرت رسیدن گروه های موسیقی و تولیدکنندگانی که ظاهراً به همه علاقه مند بودند جز من، رویایم بر باد رفت. برای نخستین بار در زندگی طعم شکست را تجربه می کردم.

در همین زمان اولین رویارویی جدی با مرگ را تجربه کردم. دایی مورد علاقه ام، کسی که به من موسیقی و رانندگی آموخته بود، کسی که به خاطر دخترها سر به سرم می گذاشت، در اثر ابتلا به سرطان لوزالمعده در سن 44 سالگی درگذشت. مرد کوتاه قدی بود و جذاب با سبیلی پرپشت. آخرین سال زندگیش را با او بودم. در آپارتمانی درست در طبقه پایین آپارتمان او زندگی می کردم. دیدم که چگونه بدن قدرتمندش محو و نابود شد، دیدم که چگونه رنج کشید. آثار درد را در چهره اش تماشا کردم. ناله می کرد و از درد فریاد می کشید. ما، یعنی من و دو پسر جوانش و خاله ام به سکوت در کنارش بودیم.
از کسی کاری ساخته نبود.

یکی از شب های ماه می من و دایی ام در بالکن آپارتمان نشسته بودیم. نسیم گرمی می وزید. دایی ام به افق نگاهی کرد و گفت که در سال تحصیلی آینده زنده نخواهد بود که فرزندانش را ببیند و بعد از من خواست که مراقب آنها باشم. به او گفتم که این طوری حرف نزنند. نگاه غمناکش را به من دوخت.
چند هفته بعد مرد.

پس از مراسم تدفین، زندگیم عوض شد. ناگهان احساس کردم که زمان متاع ارزشمندی است که از دست می رود و از من کاری ساخته نیست. از نواختن پیانو در باشگاه های نیمه خالی و از سرودن آهنگ در منزل، آهنگ هایی که کسی آنها را نمی شنید، دست کشیدم. به مدرسه بازگشتم. در رشته روزنامه نگاری مدرک فوق لیسانس گرفتم و اولین شغلی را که به من پیشنهاد کردند، پذیرفتم. نویسنده رخدادهای ورزشی شدم. حالا به جای این که در اندیشه رسیدن به شهرت باشم، به افزودن شهرت ورزشکاران بزرگ کمک می کردم. برای روزنامه ها کار می کردم و در مجلات مقاله هایم چاپ می شد. با چنان سرعتی کار می کردم که زمان و مکان نمی شناخت. محدودیتی در کار نبود. صبح از خواب بیدار می شدم، دندان هایم را مسواک می زدم و با همان لباسی که خوابیده بودم، پشت ماشین تحریر می نشستم. دایی ام برای یک شرکت کار کرده بود، کاری یکنواخت در همه ایام، و چقدر از آن تنفر داشت. مصمم بودم که به حال و روز او گرفتار نشوم.

از نیویورک تا فلوریدا دنبال کار گشتم و سرانجام در دیترویت به عنوان روزنامه نگار دیترویت فری پرس انتخاب شدم. اشتای به ورزش در این شهر سیری نداشت. تیم های حرفه ای فوتبال، بسکتبال، بیس بال و هاکی در شهر فعال بودند. شرایط بر وفق مراد بود. در مدت چند سال نه تنها رخدادهای ورزشی را در روزنامه ها می نوشتم، بلکه چند کتاب در زمینه ورزش از من به چاپ رسید، در برنامه های رادیویی شرکت می کردم و در برنامه های تلویزیونی هم حضور فعال داشتم. خواهان داشتم.

از اجاره دادن دست کشیدم. شروع به خریدن کردم. روی تپه ای خانه ای خریدم. اتومبیل های متعدد خریدم. در اوراق بهادار سرمایه گذاری کردم. با دنده پنج حرکت می کردم، شتاب فراوان داشتم. پرتلاش بودم، به سرعت برق و باد رانندگی می کردم. درآمدم از پارو بالا می رفت. خوابش را هم ندیده بودم. با یک زن مو مشکی آشنا شدم. به من علاقه مند شد. هفت سال نامزد بودیم و بعد ازدواج کردیم. یک هفته بعد از ازدواج، به سر کار بازگشتم. به او و به خودم وعده دادم که روزی صاحب اولاد خواهیم شد و خانواده ای درست خواهیم کرد. اما این روز هرگز فرا نرسید.

به دنبال موفقیت بودم. می خواستم پیش از این که بمیرم، همه شادی ها و شادکامی ها را تجربه کرده باشم. نمی خواستم حال و روز دایی ام را پیدا کنم، هر چند می دانستم مرگ تقدیر همه است.

اما موری. گهگاه به یاد او می افتادم. به یاد مطالبی افتادم که او به من آموخته بود. مطالبی درباره «آدم بودن» «رابطه داشتن با دیگران». اما انگار که با او و با مطالبش فاصله داشتم. متعلق به زندگی دیگری بود. سال ها، هر نامه ای را که از دانشگاه براندیس رسید نخوانده دور انداختم. گمانم بر این بود که تنها خواسته شان گرفتن پول است. بنابراین از بیماری موری خبردار نشدم. کسانی را که می توانستند از او

خبری بدهند، مدت ها بود فراموش کرده بودم. شماره های تلفن آنها را در دفترچه ای نوشته بودم که در اختیارم نبود.

اگر شبی دیر هنگام، به دنبال پیدا کرد یک برنامه مطلوب کانال های تلویزیون را جستجو نمی کردم، هرگز از موری خبری دستگیرم نمی شد. اما این اتفاق افتاد...

صوتی-تصویری

در مارس 1995، لیموزینی که تد کوپل مجری برنامه تلویزیونی «راه شب» در آن نشسته بود روی برف های مقابل منزل موری در شهر وست نیوتون ماساچوست ترمز کرد.

حالا موری به طور تمام وقت روی صندلی چرخدار می نشست. باید او را از روی صندلی چرخدار، مانند یک ساک سنگین بلند می کردند تا روی تخت خواب بگذارند و روز بعد دوباره همین کار را می کردند تا روی صندلی اش قرار بگیرد. حالا به هنگام غذا خوردن سرفه می کرد. جویدن برایش دشوار شده بود. پاهایش به کلی فلج شده بودند. دیگر هرگز فرصت راه رفتن پیدا نمی کرد.

و با این حال، افسرده نبود. به جای آن پر از فکر بکر و نکته بود. مطالبش را روی هر چه به دستش می رسید یادداشت می کرد. باورهایش را به رشته تحریر درمی آورد. درباره زندگی در سایه مرگ می نوشت: «آنچه را می توانید انجام دهید و آنچه را نمی توانید بپذیرید»؛ «بپذیرید که گذشته هرچه بوده گذشته، گذشته را انکار نکنید»؛ «بیاموزید تا خود و دیگران را ببخشایید»؛ «هرگز خیال نکنید فرصتی از دست رفته است».

با گذشت زمان بیش از پنجاه «گزین گویه» از این دست داشت که آنها را با دوستانش در میان می گذاشت. یکی از دوستانش، که او هم از استادان دانشگاه براندیس بود، چنان تحت تأثیر این عبارات قرار گرفت که آنها را برای گزارشگر بوستون گلوب فرستاد و او هم مقاله ای مفصل در وصف موری نوشت که عنوان آن این عبارت بود:

آخرین درس استاد: مرگ خود او

این مقاله نظر یکی از تهیه کنندگان برنامه «راه شب» را به خود جلب کرد. تولید کننده مزبور در شهر واشینگتن به سراغ کایل رفت:

«نگاهی به این بینداز.»

از بقیه ماجرا باخبرید. فیلمبرداران به اتاق نشیمن موری رفتند و لیموزین کاپل جلو خانه او متوقف شد. جمعی از دوستان و بستگان موری برای دیدن کاپل اجتماع کردند و چون این مرد سرشناس وارد خانه موری شد، حاضران جملگی مهمه ای از روی هیجان به راه انداختند، همه به استثنای یک نفر_موری. موری در حالیکه سرش را به سختی بالا آورده بود، ابرویی بالا انداخت و با حرفش همه را به سکوت وادار کرد.

«تد، پیش از این که مصاحبه کنم باید نکته ای را با تو در میان بگذارم.»
لحظاتی به سکوت گذشت. و بعد دو مرد به اتفاق به اتاق مطالعه موری رفتند و در را پشت سرشان بستند. یکی از دوستان موری به نجوا خطاب به جمع حاضران گفت: «دوستان، امیدوارم تد بیش از اندازه سر به سر موری نگذارد.»

و کسی جواب داد: «امیدوارم موری بیش از اندازه سر به سر تد نگذارد.»
اما درون اتاق مطالعه، موری کاپل را به نشستن دعوت کرد. بعد در حالی که دست هایش را روی دامانش گذاشته بود، لبخند زد.

موری آغازگر سخن شد: «از کسانی که به دلت نزدیکند بگو.»
«از کسانی که به دلم نزدیکند؟»
کاپل به پیرمرد نگاه کرد. «بسیار خوب.» و بعد محتاطانه از فرزندانش تعریف کرد. به هر صورت فرزندانش به او نزدیک بودند.

موری گفت: «بسیار خوب، حالا از ایمانت بگو.»
کاپل ناراحت شد. «من معمولاً با کسانی که چند دقیقه بیشتر از آشنایی ام با آنها نگذشته از این حرفها نمی زنم.»

موری از بالای عینکش به تد نگاه کرد: «تد، من دارم می میرم. فرصت زیادی برایم باقی نمانده.»
کاپل خندید. «بسیار خوب. ایمان.» و بعد به عبارتی از مارکوس اورلیوس اشاره کرد.
موری سرش را به نشانه تصدیق تکان داد.

کاپل گفت: «حالا من از تو سؤالی دارم. آیا تا به حال برنامه ام را تماشا کرده ای؟»
«فکر می کنم دو بار.»

«دو بار؟ فقط همین؟»

«ناراحت نشو. اپرا را بیش از یک بار ندیده ام.»

«بسیار خوب، درباره آن دو بار که برنامه را دیدی چه نظری داری؟»

موری مکث کرد. «راستش را بگویم؟»

«بله؟»

«به این نتیجه رسیدم که تو یک خودشیفته هستی.»

کاپل به صدای بلند خندید.

«من زشت تر از آنم که خودشیفته باشم.»

+++

دقایقی بعد، دوربین ها در اتاق نشیمن مستقر شده بودند: کاپل با لباس آبی اتو کشیده تر و تمیز و موری با پلورور خاکستری گشاد و پرزدار. موری حاضر نشد لباس بهتری بپوشد یا برای مصاحبه گریم شود. فلسفه اش این بود که مرگ چیزی نیست که از آن خجالت بکشد. حاضر نبود کسی بینی اش را پودر بزند. از آنجایی که موری روی صندلی چرخدار نشسته بود، دوربین هرگز ساق های بی حرکتش را به تصویر نکشید و چون موری هنوز می توانست دست هایش را تکان دهد، موری همیشه به هنگام صحبت کردن دست هایش را تکان می داد. با هیجان از روزهای قبل از مرگ حرف زد.

موری گفت: «تد، وقتی ماجرا شروع شد از خودم پرسیدم آیا مثل اغلب اشخاص دوست دارم از زندگی عقب بکشم، گوشه انزوا بگیرم، یا نه، می خواهم زندگی کنم؟ دومی را انتخاب کردم. تصمیم گرفتم که زندگی کنم و یا دست کم سعی کنم که زندگی کنم. آن طور که دوست دارم. با شأن و وقار، شجاعت، خلق خوش، با آرامش و خویشتن داری.

«گاه اتفاقی می افتد که صبح ها گریه می کنم، گریه و باز هم گریه. برای خودم سوگواری می کنم. بعضی صبح ها به شدت عصبانی هستم، تلخ و دلگیر هستم. اما این حالت آن قدرها دوام نمی آورد. از جایم بلند می شوم و می گویم: «می خواهم زندگی کنم...»

«تا به امروز که این کار را کرده ام. آیا می توانم ادامه بدهم؟ نمی دانم. اما با خودم شرط می بندم که این کار را بکنم.»

کاپل که به نظر می رسید به شدت تحت تأثیر موری قرار گرفته است، از او درباره تواضع و افتادگی ناشی از مرگ پرسید.

موری برحسب تصادف گفت: «می دانی فرد» و بعد به سرعت حرفش را اصلاح کرد: «منظورم تد است.»

کاپل در حالی که می خندید گفت: «همین هم تواضع است.»

دو مرد درباره زندگی پس از مرگ حرف زدند و از وابستگی فزاینده موری به مردم سخن گفتند. موری برای غذا خوردن، برای نشستن و برای اینکه خودش را جا به جا کند به کمک دیگران احتیاج داشت.

+++

جمعه شبی بود که برنامه ضبط شده روی آنتن رفت. تد کاپل پشت میز نشسته بود و مقتدرانه حرف می زد.

«موری شوارتز کیست؟ و چرا در پایان برنامه همه شیفته او خواهید شد؟»

یک هزار مایل دورتر از واشینگتن، در منزل روی تپه، کانال های تلویزیون را عوض می کردم که این جمله را شنیدم: «موری شوارتز کیست؟» از خود بیخود شدم.

+++

بهار سال 1976، و این اولین کلاس ما با هم است. وارد اتاق بزرگ موری می شوم. قفسه های روی دیوارها، انبوه کتاب ها را به نمایش گذاشته اند، کتاب های جامعه شناسی، فلسفه، مذهب، روانشناسی. روی سکویی از جنس چوب اتاق، قالیچه بزرگی به چشم می خورد و پنجره ای که به محوطه باز دانشگاه باز می شود. در نهایت ده، دوازده دانشجو حضور دارند، هر کدام دفترچه ای با خود آورده اند و اغلبشان شلوار جین و کفش کتانی و پیراهن چهارخانه پوشیده اند. در لحظه ای از ذهنم می گذرد که بعید است با این عده کلاسی تشکیل شود. با خود می گویم درست تر این بود که این درس را نمی گرفتم.

موری از روی فهرست دانشجویان ثبت نام کرده اسم مرا می خواند: «میشل؟»

دستم را بلند می کنم.

«ترجیح می دهی تو را میچ صدا بزنم یا میشل؟»

هرگز کسی این را از من نپرسیده بود. به او، به پیراهن زرد و شلوار سبز و موهای خاکستری اش که تا روی

پیشانی او را پوشانده نگاه میکنم. تبسمی بر لب دارد.

می گویم میچ بهتر است. دوستانم مرا میچ صدا می زنند.

«بسیار خوب میچ. میچ؟»

بله؟

«امیدوارم روزی مرا هم در شمار دوستان به حساب بیاوری.»

آشنایی

با اتومبیل کرایه ای به خیابان محل منزل مسکونی موری در وست نیوتون، یکی از حومه های شهر بوستون پیچیدم. در یک دست فنجانی قهوه داشتم و تلفن همراهم در فاصله گوش و شانه ام مستقر شده بود. با یکی از تهیه کنندگان تلویزیون درباره برنامه ای حرف می زدم. چشمانم از روی ساعت دیجیتال مچی ام، به شماره پلاک روی جعبه پست کنار خیابان سه خطه پرید. پرواز برگشتم تا چند ساعت دیگر انجام می شد. رادیو اتومبیل برنامه اخبار سراسری را پخش می کرد. پنج کار را در آن واحد انجام می دادم. به تهیه کننده گفتم: «نوار را به عقب برگردان. می خواهم دوباره آن را بشنوم.»

«بسیار خوب، چند لحظه صبر کنید.»

ناگهان خودم را کنار در مقابل یافتم. پدال ترمز را فشار دادم، قهوه روی دامنم ریخت. اتومبیل از حرکت بازایستاد. چشمم به یک درخت افرای بزرگ ژاپنی افتاد و سه نفر که در نزدیکی خیابان بودند، یک مرد جوان، زنی میانسال و مرد سالمند ریزاندامی که روی صندلی چرخدار نشسته بود.

موری.

از دیدن استاد پیرم منجمد شدم.

صدای تهیه کننده بلند شد: «الو؟ صدای مرا می شنوید؟...»

شانزده سال بود که او را ندیده بودم. موهایش نرم تر شده بود، تقریباً سفید یکدست بود. صورتی تکیده و نزار را به نمایش می گذاشت. ناگهان احساس کردم که آمادگی این دیدار دوباره را ندارم. گفتم شاید مرا ندیده باشد. می خواستم چند دقیقه ای خانه اش را دور بزنم. هم کارم را تمام کنم و هم مہیای دیدار دوباره او شوم. اما موری، تکیده، مردی که سال ها قبل او را به خوبی می شناختم، با تبسم به اتومبیلیم نگاه میکرد. دست به زانو انتظار مرا می کشید.

به نشانه آشنایی گذشته و محبتی که موری به من کرده بود، حق این بود که تلفن را از زیر گوشم بردارم، از اتومبیلیم به بیرون بپریم، به سمتش بدم، او را در آغوش بکشم و ببوسم.

اما به جای آن اتومبیل را خاموش کردم. طوری وانمود کردم که دنبال چیزی می گردم.

«بله، صدایت را می شنوم.» آنقدر صحبت کردیم که حرفمان تمام شد.

کار همیشگی را کردم. در حالی که استاد پیر در حال احتضار روی چمن های جلو منزلش انتظار می کشید، به کارم ادامه دادم. به رفتار آن روزم افتخار نمی کنم، اما به هر صورت کاری بود که کردم.

+++

پنج دقیقه بعد، موری مرا در آغوش کشید. موهای نرمش را روی گونه ام احساس کردم. گفتم که دنبال کلیدم می گشتم، به این دلیل بود که از اتومبیل پیاده نشدم. حالا او را محکم تر به خودم فشار دادم. انگار دروغ کوچکم را له می کردم. به رغم آفتاب بهاری، موری بادگیری پوشیده بود. روی پاهایش پتویی دیده می شد. بدنش بوی به نسبت تندی داشت، بوی تن آنهایی که تحت دارودرمانی هستند. صورت هایمان به هم نزدیک بود، صدای تنفس ضعیفش را در گوشم می شنیدم.

«دوست قدیم من، بالاخره برگشتی.»

خودش را همچنان به من چسبانده بود. در حالیکه به روی او خم شده بودم با دست هایش آرنج های مرا واری می کرد. بعد از گذشت اینهمه سال، از محبتش حیرت کردم. در پناه دیواره های سنگی که میان حال و گذشته ام کشیده بودم، فراموش کرده بودم که زمانی چقدر به هم نزدیک بودیم. به یاد روز فارغ التحصیلی افتادم. آن چمدانی که در دست داشتم، اشک هایی که به وقت عزیمت من در چشمانش حلقه زده بود. در خود فرو رفتم. در اعماق وجودم می دانستم که دیگر آن دانشجوی خوب و بااستعداد گذشته ای که او در خاطر داشت نیستم.

همه امیدم به این بود که در این یکی دو ساعتی که با او بودم فریبش بدهم.

درون خانه سر میز از چوب گردوی اتاق غذاخوری نشستیم. کنار پنجره ای بودیم که به خانه همسایه باز میشد. موری روی صندلی چرخدار سعی داشت در شرایط راحتی قرار بگیرد. به رسم خود می خواست به من غذا بدهد. و من موافقت کردم. یکی از کسانی که به او کمک می کرد، یک زن درشت اندام ایتالیایی به نام کانی، مقداری نان و گوجه فرنگی و کاسه ای سالاد جوجه و نخود پخته آورد.

چند عدد قرص هم آورد. موری به آنها نگاهی انداخت و آهی کشید. چشمانش بیش از هر زمان گود افتاده و استخوان های گونه اش بیرون زده بود. او را پیرتر نشان می داد. اما وقتی تبسم می کرد، گونه هایش چونان پرده جمع می شدند.

به آرامی گفت: «میچ، دارم می میرم.»

این را می دانستم.

موری قرص ها را قورت داد و لیوان کاغذی را روی میز گذاشت. نفس عمیقی کشید و بعد هوا را به بیرون دمید. «می خواهی برایت بگویم که به چه می ماند؟»
 به چه می ماند؟ مردن؟
 «بله مردن.»
 بی آنکه بدانم، آخرین کلاس درس مان شروع شده بود.

+++

سال اول دانشگاه هستم. موری از اغلب استادان من مسن تر است، من هم از اغلب دانشجویان جوانتر هستم. یک سال قبل از سایر دبیرستانی ها از دبیرستان فارغ التحصیل شده ام. برای اینکه سن و سالم را بیشتر نشان بدهم، پلوور خاکستری رنگی می پوشم و در محوطه دانشگاه در حالیکه سیگار خاموشی بر لب دارم راه می روم. اما سیگار نمی کشم. یک اتومبیل قراضه مرکوری کوگار دارم. پنجره هایش را پایین می کشم و صدای موسیقی را بلند می کنم. دنبال هویتی برای خود هستم، و این هویت را در رفتارهای خشن دنبال میکنم_ اما این رفتار نرم و ملایم موری است که مرا به خود جلب می کند. چرا که به چشم بچه ها به من نگاه نمیکنند. سعی می کند با من چون آدم های بزرگتر از خودم رفتار کند. احساس راحتی میکنم. اولین دوره درسی ام را با او تمام میکنم و در دوره بعدی اسم می نویسم. سختگیری بیش از اندازه ندارد به نمره امتحانی هم بهای چندانی نمی دهد. می گویند در یکی از سالهای جنگ ویتنام، موری به همه دانشجویان پسرش نمره «الف» داد تا به جبهه اعزام نشوند.

کم کم موری را «کوچ» صدا می زنم، همانطور که قبلاً مربی تیم دو و میدانی دبیرستان را «کوچ» صدا می زدم. موری از این اسمی که روی او گذاشته ام استقبال می کند.

می گوید: «کوچ، بسیار خوب، من کوچ تو خواهم بود. تو هم می توانی بازیکن من باشی. می توانی همه کارهای زیبای زندگی را که سن و سال من اجازه نمی دهد خودم آنها را انجام بدهم، انجام بدهی.»

گاه در کافه تریا به اتفاق غذا می خوریم. با کمال خوشوقتی باید بگویم آدم بیعاری است. از من که تن لش تر است. به جای اینکه غذا بخورد، حرف می زند. با دهان باز می خندد.

مرا خوشحال می کند. در تمام مدتی که او را شناختم به دو کار راغب بودم: این که او را در آغوش بکشم و دیگر آنکه دستمال سفره ای به او بدهم.

کلاس درس

خورشید از میان پنجره اتاق غذاخوری به درون می تابید و کف چوبی اتاق را روشن کرده بود. دو ساعتی که با هم حرف می زدیم، صدای زنگ تلفن بلند شد و موری از کانی خواست که گوشی را بردارد. کانی اسامی کسانی را که زنگ می زدند در دفترچه کوچک و سیاه رنگ قرارهای موری یادداشت می کرد. دوستان، مربیان مراقبه، گروه بحث و گفتگو، کسی که می خواست عکسی از او بگیرد تا آن را در مجله ای چاپ کند. به روشنی مشخص بود که من تنها کسی نبودم که می خواستم استاد پیر را ملاقات کنم. برنامه «راه شب» از او آدم مشهوری ساخته بود. تحت تأثیر اینهمه دوستان موری قرار گرفتم.

«می دانی میچ، حالا که دارم می میرم مردم به من علاقه مندتر شده اند.»

«شما همیشه آدم جالبی بوده اید.»

موری لبخند زد: «داری شوخی می کنی.»

به ذهنم رسید که نه، این طور نیست.

موری گفت: «می دونی چیه، من به اندازه سابق زنده نیستم. اما هنوز هم نمرده ام. چیزی در این وسط هستم.»

موری سرفه ای کرد و تبسمی بر لبانش نشست. «من در آخرین سفر بزرگ زندگیم هستم. مردم انتظار دارند به آنها توصیه کنم.»

تلفن بار دیگر زنگ زد.

کانی پرسید: «موری، می توانی صحبت کنی؟»

و موری جواب داد: «دارم با دوست قدیمی ام حرف می زنم. بگو بعداً زنگ بزنند.»

نمی توانم بگویم چرا او از من به این گرمی استقبال کرد. من دیگر آن دانشجوی مستعد و خوش آتیه ای نبودم که شانزده سال قبل او را ترک کرد. اگر به خاطر برنامه «راه شب» نبود، احتمالاً بی آنکه مرا دوباره ببیند می مرد. دلیل موجهی نداشتم مگر دلایلی از آن دست که همه دارند. بیش از حد گرفتار زندگی خودم بودم. کار داشتم.

از خودم می پرسیدم: «مرا چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟» صدای گرم و سرشار موری مرا به سالهای دانشگاه برد، زمانی که ثروتمندان را آدم های بدی می پنداشتم، پیراهن و کراوات لباس های زندان بودند و زندگی بدون آزادی که برخیزی و به راه افی _ روی موتورسیکلت، احساس وزش باد روی صورت، روان در خیابان های پاریس، به سوی کوه های تبت _ هرگز زندگی خوبی نبود. مرا چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟

دهه هشتاد را تجربه کرده بودم، سالهای نود را پشت سر گذاشتم. مرگ و بیماری ها، چاق شدن، طاسی سر، همه را دیدم و تجربه کردم. در رؤیای افزایش درآمد بودم و هرگز اینها را نمی دانستم. و حالا کنار موری نشسته بودم تا درباره سالهای حیرت انگیز تحصیل دانشکده حرف بزنیم، انگار به یک مرخصی طولانی رفته بودم.

موری پرسید: «کسی را پیدا کردی که حرف دلت را با او بزنی؟»

«آیا در خدمت جامعه هستی؟»

«آیا با خودت در صلح هستی؟»

«آیا می توانی به حدی که می توانی یک انسان واقعی باشی؟»

پیچ و تاب می خوردم. می خواستم بگویم درگیر این پرسشها بوده ام. مرا چه شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ روزگاری به خودم قول داده بودم که هرگز برای پول کار نکنم، می خواستم به سپاه صلح بپیوندم، می خواستم در زیبایی ها زندگی کنم، به مکان های الهام بخش بروم. به جای آن حالا ده سالی می شد که دترویت کار می کردم. در یکجا، به همان بانک همیشگی می رفتم، به همان سلمانی. سی و هفت ساله بودم، کارایی ام در مقایسه با سال های دانشکده بیشتر شده بود. وابسته به کامپیوترها، مودم ها، و تلفن های همراه. درباره قهرمانان بزرگ ورزشی مقاله می نوشتم، کسانی که به آدم هایی همچون من بها نمی دادند. دیگر با پیراهن خاکستری و سیگار خاموش میان لب ها از نقطه ای به نقطه دیگر نمی رفتم. درباره ساندویچ تخم مرغ و درباره معنای زندگی با کسی بحث های طولانی نمی کردم.

لحظات زندگیم اشغال بود و با این حال ناراضی بودم.

مرا چه شد؟

ناگهان به یاد نامی افتادم که به او داده بودم: «کوچ»

موری به من نگاه کرد: «بله، خودم هستم. هنوز کوچ تو هستم.»

خندید و دست از خوردن کشید. چهل دقیقه بود که ناهارش را می خورد. نگاهش کردم، دست هایش را چنان تکان می داد که انگار برای نخستین بار بود که استفاده از آنها را یاد می گرفت. نمی توانست کارد را به قدر کافی فشار دهد. انگشتانش می لرزید. هر لقمه غذا تلاشی را به نمایش می گذاشت و سرانجام قبل از آنکه غذا را بلعد، آن را می جوید و گاه غذا از گوشه لبهایش به بیرون می ریخت.

به طوری که مجبور می شد آنچه را که در دست داشت به زمین بگذارد، دستمال سفره را بردارد و صورتش را پاک کند. پوست دستش از میچ تا مفاصل انگشت، پر از لکه هایی بود که خبر از پیری می داد؛ شل بود، چونان پوستی آویزان از استخوان مرگی در سوپ.

تا مدتی به همین شکل غذا خوردیم، سالخورده ای بیمار، جوانی سالم، هر دو مجذوب سکوت اتاق. باید بگویم سکوت خجالت بود، اما در این میان تنها من بودم که خجالت می کشیدم.

موری ناگهان به حرف آمد: «می دانی میچ، مرگ تنها یکی از موضوعاتی است که می توان از آن اندوهگین بود. اما زندگی به دور از خوشبختی هم مطلب دیگری است. بسیاری از کسانی که به دیدن من می آیند شاد و خوشبخت نیستند.»

چرا؟

«به این دلیل که فرهنگ ما به گونه ای نیست که به مردم احساس خوشبختی بدهد. ما بدآموزی می کنیم، آموزش اشتباه می دهیم و باید خیلی قوی باشی که اگر متاع این فرهنگ را نمی پسندی خریدار آن نشوی. فرهنگی از آن خود ابداع کن. اغلب مردم از این کار عاجزند. به مراتب ناخشنودتر از من هستند، ناخشنودتر از من حتی در این شرایطی که به سر می برم.

ممکن است در حال مرگ باشم، اما سرشار از مهر و عشق هستم، پیرامونم پر از کسانی است که به مهر نگاهم می کنند. چند نفر را سراغ داری که بتوانند همچو حرفی بزنند؟»

به شدت تحت تأثیر روحیه اش قرار گرفتم. کمترین احساس تأسفی به حال خود نداشت. موری که دیگر نه توان رقصیدن داشت، نه شنا کردن، نه حمام گرفتن یا راه رفتن، موری که دیگر حتی نمی توانست در منزلش را به روی کسی بگشاید، بدنش را پس از گرفتن دوش خشک کند و یا حتی در رختخوابش غلت بزند، چگونه می توانست این گونه پذیرا باشد؟ نگاهش کردم که با چنگالش در تلاش بود. می خواست تکه ای از یک گوجه فرنگی را به چنگال بکشد، دوبار ناکام شد _ صحنه رقت انگیزی بود و با این حال نمی توانم منکر آن باشم که در حضور او از آرامشی اعجاب انگیز برخوردار بودم، همان نسیم آرامی که در سالهای دانشکده به من آرامش می بخشید.

به ساعت نگاهی گذرا کردم _ فشار عادت بود _ دیر می شد، به ذهنم رسید که ساعت پروازم را تغییر دهم. در این زمان موری کاری کرد که تا به امروز تحت تأثیر آن هستم.

گفت: «می دانی چگونه خواهم مرد؟»

ابروهایم را بالا انداختم.

«قرار است خفه شوم.بله، ریه هایم.به خاطر این آسم، نمی توانم با بیماری مقابله کنم.مرض از بدنم بالا می آید، منظورم این بیماری ای-ال-اس است.هم اکنون ساق هایم را فلج کرده است.خیلی زود به بازوها و دست هایم خواهد رسید و وقتی به ریه هایم برسد...»

شانه هایش را بالا انداخت.

«...دارم غرق می شوم.»

نمی دانستم چه بگویم.گفتم: «خوب، می دانید، منظورم این است که...آن قدرها هم معلوم نیست.» موری چشمانش را بست. «می دانم میچ.نباید نگران مردن من باشی.زندگی خوب داشته ام و همه ما می دانیم که این اتفاق خواهد افتاد.ممکن است چهار تا پنج ماه دیگر فرصت داشته باشم.»

در مقام جواب برآدمم که: این چه حرفیست.کسی نمی تواند بگوید _

سخنم را قطع کرد: «من می تونم.حتی آزمایشی هم وجود دارد.دکتر آن را به من نشان داد.»

آزمایش؟

«چند بار نفس بکش.»

به گفته اش عمل کردم.

«حالا یک بار دیگر هوا را تنفس کن.اما وقتی آن را بیرون می دهی، تا هر شماره ای که می توانی بشمار تا نوبت به تنفس بعدی برسد.»

این کار را کردم. «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت...» تا پیش از این که هوای درون ریه هایم خالی شود، به عدد هفتاد رسیدم.

موری گفت: «عالیه، ریه های سالمی داری.حالا به من نگاه کن.»

موری هوا را به درون ریه هایش کشید و با صدایی لرزان شروع به شمارش کرد: «یک، دو، سه، چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه، ده، یازده، دوازده، سیزده، چهارده، پانزده، شانزده، هفده، هجده _»

متوقف شد.باید دوباره نفس می کشید.

«وقتی دکتر برای اولین بار این آزمایش را به من توصیه کرد، تا عدد بیست و سه شمردم.حالا به هجده رسیدم.»

چشمانش را بست و سرش را تکان داد: «باک من تقریباً خالی شده است.»

اعصاب پایم به شدت گرفته بود.برای یک بعدازظهر کافی بود.

در حالی که موری را برای خداحافظی در آغوش می کشیدم، گفت: «باز هم به دیدن استاد پیرت بیا.»

قول دادم که این کار را بکنم و سعی کردم به این فکر نکنم که قبلاً هم این قول را داده بودم.

+++

در کتابفروشی دانشگاه، کتابهایی را که موری گفته بود خریدم. کتاب هایی خریدم که هرگز نمی دانستم وجود خارجی دارند. کتاب های از نوع جوانی: هویت و بحران، من و تو، خویشتن تقسیم شده. پیش از اینکه به دانشکده بروم هرگز نمی دانستم که در دانشگاه رشته ای به نام روابط انسانی وجود دارد. و تا زمانی که موری را ملاقات نکرده بودم، این را باور نمی کردم.

اما اشتیاق او به کتاب حقیقی و واگیردار است. گاه با هم صحبت های جدی می کنیم، بعد از کلاس، وقتی اتاق خالی می شود. از زندگی می پرسد، بعد به گفتارهایی از اریک فروم، مارتین بوبر و اریک اریکسون اشاره می کند. اغلب وقت ها به گفته های آنها مطالبی از آن خودش اضافه می کند، هر چند حرف های آن ها را عمیقاً باور دارد. در این مواقع است که باور می کنم یک استاد و پروفیسور به تمام معناست. بعد از ظهری از سردرگمی سن و سالم شکایت می کنم و از انتظاراتی که از من دارند در برابر آنچه برای خودم می خواهم حرف میزنم.

«آیا برایت از کشمکش اضداد حرف زده ام؟»

کشمکش اضداد؟

«زندگی مجموعه ای از فراز و نشیب هاست. دلت می خواهد کاری بکنی، اما مجبوری کار دیگری انجام دهی. از چیزی ناراحتی اما می دانی که نباید باشی، چیزهایی را امر مسلم می پنداری و این در حالی است که می دانی هرگز نباید چیزی را امر مسلم فرض کنی.

«کشمکش اضداد به کشیدن یک لاستیک می ماند. همه ما جایی در این میانه زندگی می کنیم.»

می گویم به یک مسابقه کشتی شباهت دارد.

«مسابقه کشتی؟» بعد می خندد. «بله، می توانی زندگی را این گونه توصیف کنی.»

می پرسم، حالا چه کسی برنده می شود؟

«چه کسی برنده می شود؟»

تبسمی می کند، چشمانش تاب می خورد، دندان های کج شده اش خودی نشان می دهد.

«عشق برنده می شود، برنده همیشه عشق است.»

حضور

چند هفته بعد به لندن پرواز کردم. باید به ویمبلدون می رفتم، به محل مسابقات بزرگ تنیس. این یکی از معدود مسابقاتی است که وقتی به تماشای آن می روم نه جمعیتی فریاد می کشد و نه کسی در محوطه پارکینگ ها مست کرده است. انگلستان گرم و ابری بود. صبح ها همه روزه با پای پیاده خیابان های سه خطه نزدیک زمین های تنیس را پشت سر می گذاشتم. نوجوان هایی را می دیدم که برای تهیه بلیت های به فروش نرفته صف کشیده بودند و دوره گردهایی را که توت فرنگی و خامه می فروختند. بیرون در استادیوم به دکه ای برمی خورم که عکس های زنان، تصاویر خانواده سلطنتی، جدول ساعات روز، وسایل ورزشی، بلیت های بخت آزمایی و روزنامه می فروشد. عناوین مختلفی بر بالای هر روزنامه نوشته شده است.

مردم عناوین را نادیده می گرفتند و درباره شایعات حرف می زدند. در سفرهای قبلی ام به انگلستان همیشه همین کار را کرده بودم. اما حالا به دلیلی هر وقت مطلب مسخره ای را می خواندم به یاد موری می افتادم. همیشه در برابر چشمانم نقش می بست. در خانه ای با درخت افرای ژاپنی، در آن خانه با کف چوبی اتاق، که نفس هایش را شمارش می کرد و لحظات عمرش را در کنار عزیزانش می گذراند و من که وقتم را صرف انجام دادن کارهایی می کردم که شخصاً برایم بی مفهوم بود: ستاره های سینما، مدل های مشهور، آخرین خبر مربوط به پرنسس دی یامادونا یا جان کندی دوم. به طرزی غریب به کیفیت اوقات موری غبطه می خوردم و از اینکه ذخیره اش تحلیل می رفت احساس سوگ داشتم. چرا این همه بی توجهی، چرا این همه کارهای بی مفهوم؟ وقتی به کشورم بازگشتم، محاکم؟ اُجی سیمپسون لحظات حساس خود را می گذراند. کسانی بودند که تمام ساعات صرف ناهارشان را به تماشای این محاکمه می گذراندند و باقی مانده مطالب را ضبط می کردند تا شب هنگام تماشا کنند. آنها اُجی سیمپسون را نمی شناختند، از دیگر اشخاص درگیر هم اطلاعی نداشتند و با این حال، روزها و هفته های عمرشان را متکی به حکایت زندگی دیگران به سر می بردند.

به یاد مطلبی افتادم که موری در جریان یکی از ملاقات هایمان گفت: «فرهنگ ما سببی نیست تا مردم حالشان خوب شود. باید به اندازه کافی قوی باشی که اگر تشخیص دادی فرهنگ به وظایفش عمل نمی کند، خریدار متاع آن نباشی.»

موری، مدت ها پیش از این که بیمار شود، برای خود فرهنگی تدارک دیده بود. گروه های بحث و گفتگو، پیاده روی با دوستان، شرکت در مراسم رقص کلیسا. او طرحی را با عنوان «خانه سبز» شروع کرد. در آنجا فقرا می توانستند از خدمات درمانی مشکلات ذهنی برخوردار باشند. کتاب می خواند تا برای کلاس هایش فکرهای جدید پیدا کند؛ با همکارانش ملاقات می کرد، با دانشجویان قدیمش در ارتباط بود،

به دوستانش که در فاصله دور از او زندگی می کردند نامه می نوشت. وقت بیشتری را صرف خوردن و تماشای طبیعت می کرد، فرصتی را برای تماشای تلویزیون تلف نمی کرد. کاری به «فیلم هفته» نداشت. او پيله ای سرشار از فعالیت های انسانی تدارک دیده بود _ گفتگو، تبادل نظر، محبت _ اینها کاسه زندگیش را لبریز می کردند.

من هم برای خودم فرهنگی درست کرده بودم. کار در انگلستان برای چهار یا پنج رسانه کار می کردم. روزی هشت ساعت در مقابل کامپیوتر می نشستم و نوشته هایم را به آمریکا می فرستادم. برنامه های تلویزیونی هم بود. در ضمن همه روزه صبح و عصر گزارش رادیویی داشتم. فشار کاری غیرمتعارفی نبود. در این سالهای گذشته همه زندگیم در کار خلاصه شده بود و هر چیز دیگری در پس زمینه قرار می گرفت.

در ویمبلدون در اتاقک چوبی خوابگاهم غذا می خوردم. برایم مهم هم نبود. یکی از روزها جمعی از گزارشگران که به شدت اندره آغاسی را احاطه کرده بودند تا درباره روابط او و نامزدش سؤال کنند، چیزی نمانده بود که مرا زیر دست و پایشان له کنند. یک عکاس دوربین به دست، با دوربینش چنان ضربه ای به من زد که روی زمین افتادم. پیش از اینکه به سرعت از کنارم عبور کند، سرسری یک «ببخشید» گفت و فاصله گرفت. اطراف گردنش پر از لنزهای بزرگ بود. به یاد مطلب دیگری از موری افتادم که به من گفته بود: «خیلی ها زندگیشان بی معناست. به نظر نیمه خواب می رسند، حتی وقتی کاری را می کنند که به اعتقادشان مهم است، انگار در خواب و بیداری هستند. به این دلیل است که خواسته اشتباه دارند. برای اینکه به زندگی خود معنا بدهید باید دیگران را عاشقانه دوست بدارید، خودتان را وقف دنیای پیرامونتان بکنید، چیزی خلق کنید که به شما معنا و هدف بدهد.»

می دانستم که حق با اوست.

نه اینکه در این زمینه کاری کردم.

در پایان مسابقات _ و آن بیشمار فنجان قهوه ای که نوشیدم _ کامپیوترم را خاموش کردم، اتاقک چوبیم را تمیز و مرتب کردم و به آپارتمانم رفتم تا چمدانم را ببندم. تلویزیون مفهومی نداشت.

به دیترویت پرواز کردم و دیر هنگام بعد از ظهری به آنجا رسیدم. خسته و تحلیل رفته خودم را به خانه رساندم و به خواب رفتم. با خبر داغی از خواب بیدار شدم: اتحادیه های روزنامه من اعتصاب کرده بودند. روزنامه تعطیل بود. پیش قراولان اعتصاب در مدخل ساختمان روزنامه ایستاده بودند و کسانی در خیابان راه پیمایی می کردند. من به عنوان عضوی از اتحادیه انتخاب دیگری نداشتم: ناگهان و برای نخستین بار در زندگیم کاری نداشتم که بکنم، حقوقی هم دریافت نمی کردم و در برابر کارفرمایانم صف

آرایی کرده بودم. رهبران اتحادیه به منزلم زنگ زدند و اخطار کردند که با سردبیران تماس نگیرم. بسیاری از آنها دوستان من بودند. به من گفته شد که اگر آنها زنگ زدند گوشی را به زمین بگذارم. رهبر اتحادیه سوگند می خورد: «آن قدر مبارزه می کنیم تا پیروز شویم.» مثل سربازها شده بود. احساس سردرگمی داشتم. گیج شده بودم، احساس افسردگی می کردم. با آنکه کار در رادیو و تلویزیون جایگزین های مناسبی بودند، روزنامه شاهرگ زندگی من بود. اکسیژن من بود، وقتی مقالاتم را همه روزه در روزنامه ها می دیدم، می دانستم که دست کم به طریقی زنده ام. حالا این یکی از دست رفته بود و چون اعتصاب ادامه یافت _روز اول، روز دوم، و روز سوم_ تلفن های نگران کننده و شایعاتی به گوش می رسید که اعتصاب ممکن است چند ماه دوام بیاورد. آنچه را می دانستم زیر و رو شده بود. همه شب برنامه مسابقاتی بود که می توانستم اگر این اعتصاب نبود در آن شرکت کنم. به جای آن در خانه ماندم و برنامه ها را از تلویزیون تماشا کردم. کم کم به این فکر عادت کرده بودم که خوانندگان به ستون من علاقه مندند. حیرت کرده بودم که در غیابم چه تحولاتی روی داده است. یک هفته از شروع ماجرا می گذشت که تلفنی با موری تماس گرفتم. کانی او را به سمت تلفن آورد. «می آیی که مرا ببینی.» عبارتش بیشتر حالت یک عبارت امری را داشت تا سؤالی. خوب، می توانستم. «سه شنبه چطور است؟» جواب دادم که سه شنبه به دیدنش می روم.

+++

در سال اول کالج دو درس دیگر را با او انتخاب می کنم. روابطمان از محدوده کلاس درس فراتر می رود. حالا اینجا و آنجا با هم ملاقات می کنیم و حرف می زنیم. تا این زمان این رابطه را با هیچ بالغی خارج از بستگانم نداشته ام. اما احساس می کنم که با موری راحتم و به نظر می رسد او هم از اینکه اوقاتش را صرف من بکند حرفی ندارد.

وارد اتاقش می شوم. می پرسد: «امروز کجا یکدیگر را ببینیم؟»

در بهار، زیر درختی بیرون ساختمان دانشکده جامعه شناسی می نشینیم و در زمستان کنار میز کارش. من با آن پلوور خاکستری و کفش های آدیداس، موری با کفش راکپورت و شلوار مخمل کبریتی. هر بار با هم حرف می زنیم به چرندیات من گوش می دهد و بعد سعی می کند درسی از زندگی به من بدهد. به من

خاطر نشان می کند که برخلاف این باور شایع در دانشگاه پول مهمترین متاع زندگی نیست. می گوید باید «انسان به تمام معنا» باشم. از نقش مهم در رابطه بودن با دنیای پیرامون حرف می زند. معنای بعضی از حرف هایش را می فهمم بعضی دیگر را درک نمی کنم. فرقی نمی کند. موضوع بحث بهانه ای است تا با او حرف بزنم. سخنان پدرانه ای است که نمی توانم با پدرم داشته باشم. پدرم دوست دارد که من وکیل بشوم. موری از وکلا متنفر است.

می پرسد: «وقتی دانشکده را تمام کردی می خواهی چه کاره بشوی؟»

می گویم می خواهم موسیقیدان بشوم، پیانو بزنم.

می گوید: «عالیست. اما زندگی دشواری است.»

بله، همین طور است.

«رقبای فراوان داری.»

بله، این را شنیده ام.

می گوید: «با این حال اگر جداً بخواهی، موفق می شوی.»

دلم می خواهد او را در آغوش بکشم، می خواهم از این حرف او تشکر کنم. اما روی انجام دادن این کار را ندارم. به جای همه اینها، سرم را به نشانه تصدیق پایین می آورم.

«شرط می بندم با پیانوات همه را سرحال بیاوری.»

می خندم. سرحال؟

او هم می خندد: «بله، سرحال. این روزها از این عبارت زیاد استفاده می کنند؟»

سه شنبه اول

درباره دنیا حرف می زنیم

کافی در را باز کرد، به درون رفت. موری روی صندلی چرخدار کنار میز آشپزخانه بود. پیراهن کتانی گشادی به تن داشت. شلوارش از آن هم راحت تر بود. گشادی شلوارش بیشتر از آن جهت بود که پاهایش از حد متعارف خشکیده تر و باریکتر شده بود. می توانستی ران هایش را در حلقه دو دست بگیر و انگشتانت به هم برسند. اگر می توانست روی پا بایستد، قدش از 150 سانتیمتر بلندتر نبود. شلوار دانش آموزان کلاس ششم قالب تنش می شد.

در حالی که کیسه کاغذی قهوه ای رنگ را بلند می کردم به او گفتم: «برایتان چیزی آورده ام. سر راه منزل او و پس از ترک فرودگاه، سری به فروشگاه مواد غذایی زده بودم تا برایش قدری بوقلمون، سالاد سیب

زمینی و سالاد ماکارونی بخرم. می دانستم که در منزل غذا به حد وفور دارد. اما می خواستم برایش چیزی گرفته باشم و به اصطلاح دست خالی به منزلش نرفته باشم. کار دیگری از دستم ساخته نبود از آن گذشته، از علاقه اش به غذا آگاه بودم.

به صدای بلند گفت: «اینهمه غذا! باید با من غذا بخوری.»

سر میز آشپزخانه نشستیم. صندلی های حصیری میز را دوره کرده بودند. این بار نیازی نبود که درباره شانزده سال فاصله دوران دانشکده تا به امروز حرف بزنیم. به سرعت به دریای مباحث روزگار دانشکده وارد شدیم. موری می پرسید و به پاسخ های من گوش می داد. و هرآینه مطلبی را فراموش کرده بودم، در مقام یادآوری حرفی می زد. از اعتصاب روزنامه پرسید. برایش عجیب بود که چرا طرفین با هم به مذاکره نمی نشینند و مسائلشان را حل نمی کنند. به او گفتم که همه درایت او را ندارند.

گاه لازم می شد که گفتگو را قطع کند، باید به دستشویی می رفت. این کار او کمی وقت می گرفت. کانی او را با صندلی چرخدارش به دستشویی می برد و بعد او را از روی صندلیش بلند می کرد تا بتواند در ظرف شیشه ای ادرار کند. وقتی برمی گشت، آثار خستگی در چهره اش مشهود بود.

«یادت هست به تد کاپل گفتم که بزودی کسی باید تر و خشکم هم بکند؟»

خندیدم. همچو لحظه ای را فراموش نمی کنی.

«فکر می کنم آن روز فرا رسیده است. از این ناراحتم.»

چرا؟

«چون این نشانه وابستگی تمام عیار است. اما دارم خودم را عادت می دهم. باید از آن هم لذت ببرم.»

لذت ببرید؟

«بله، دوباره قرار است به دوران کودکیم بازگردم.»

این هم یک طرز نگاه کردن به موضوع است.

«خوب، من باید به شکل خاص خودم به زندگی نگاه کنم. باید با آن روبه رو شوم. من توان خرید ندارم،

توان رسیدگی به حسابهای بانکیم را ندارم. کیسه زباله را هم نمی توانم بیرون ببرم. اما می توانم اینجا

بنشینم و به این فکر کنم که چه چیزهایی در زندگی مهم است. هم وقت و هم دلیلی برای این کار دارم.»

در واکنشی به حرفهایش گفتم با این حساب برای پیدا کردن معنای زندگی باید از بیرون بردن کیسه زباله

دست کشید؟

موری خندید و خنده اش احساس آرامشی به من داد.

+++

وقتی کانی بشقاب ها را از روی میز برمی داشت، چشمم به انبوه روزنامه هایی افتاد که مسلماً قبل از آمدن من خوانده شده بودند.

پرسیدم اخبار را تعقیب می کنید؟

موری گفت: «بله، به نظرت عجیب است؟ فکر می کنی به این دلیل که دارم می میرم نباید به آنچه در دنیا اتفاق می افتد علاقه مند باشم؟»

شاید.

آهی کشید. «شاید حق با توست، شاید نباید به این چیزها بها بدهم. به هر صورت من آنقدر زنده نمی مانم که بدانم وضع چطور می شود.

اما میچ، توضیح دادنش آسان نیست. حالا که بیمار هستم و رنج می برم، بیش از هر زمان خودم را به کسانی که آنها هم از زندگیشان رنج می برند نزدیکتر احساس می کنم. پریشب در تلویزیون شاهد صحنه هایی از بوسنی بودم. مردم در خیابان ها می دویدند و کسانی به آنها شلیک می کردند، کشته می شدند، قربانیان بی گناه... گریه کردم. ناراحتیشان را احساس کردم، انگار ناراحتی خودم بود. من هیچ کدام آنها را نمی شناسم. اما چگونه می توانم نسبت به آنها بی اعتنا باشم؟»

چشمانش نمناک شد. سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم. صورتش را پاک کرد.

«این روزها مرتب گریه می کنم. مهم نیست.»

فکر می کردم چقدر حیرت انگیز است. کار من در بخش خبر بود. از مردن آدم ها خبر تهیه می کردم. با بستگان سوگوار آنها مصاحبه می کردم. حتی در مراسم تدفین شرکت می کردم. اما هرگز گریه نمی کردم. موری برای مردمی که در آن سوی دریاها زندگی می کردند، می گریست. از خودم پرسیدم آیا این عاقبت کار است؟ مرگ احتمالاً عین انصاف است، حادثه بزرگی است که اشک آدم را درمی آورد. سببی است تا غریبه ها برای هم اشک بریزند.

موری به صدای بلند در دستمال کاغذی فین کرد. «از نظر تو که اشکالی ندارد؟ منظورم گریه کردن مردهاست.»

به سرعت جوابش را دادم. البته که نه.

«آه میچ، روزی می آید که برایت ثابت می شود که مردها هم می توانند گریه کنند.»

گفتم بله، بله.

«بله، بله.»

خندیدیم، حدود بیست سال قبل هم همین حرف را می زد. اغلب هم روزهای سه شنبه بود. در واقع سه شنبه ها ما همیشه با هم بودیم. اغلب دوره های آموزشی من با موری روزهای سه شنبه بود. سه شنبه ها موری کار دفتری می کرد. من هم که رساله پایان تحصیلی ام را به راهنمایی او انتخاب کرده بودم، اغلب برای مشورت روزهای سه شنبه به او مراجعه می کردم. اغلب به اتفاق پشت میزش می نشستیم و درباره رساله ام حرف می زدیم.

حالا هم بعد از گذشت سالها، باز روزهای سه شنبه بود که به خانه اش می رفتم. موضوع را با موری در میان گذاشتم.

موری گفت: «ما مردمان روز سه شنبه هستیم.»

و من تکرار کردم مردمان روز سه شنبه.

موری تبسم کرد.

«میچ، تو به موضوع توجه دشتن من به کسانی اشاره کردی که آنها را نمی شناسم. اما می دانی از این بیماری چه چیزهایی می آموزم؟»

چه چیزهایی؟

«مهمترین چیزها در زندگی این است که بدانی چگونه به دیگران عشق بورزی و چگونه مورد مهر و عشق آنها واقع شوی.»

صدایش به نجوا تبدیل شد. «بگذار عشق به درونت رخنه کند. فکر می کنیم که شایسته این عشق نیستیم. فکر می کنیم اگر عشق را به وجودمان راه دهیم، بیش از اندازه نرم می شویم. اما فرزانه ای به نام لی واین جان کلام را گفت. او گفت: «عشق تنها حرکت منطقی است.»

موری دوباره حرفش را تکرار کرد: «عشق تنها حرکت منطقی است.» سپس مکثی کرد تا تأثیر حرفش را روی من ارزیابی کند.

سرم را به نشانه تصدیق پایین آوردم. موری به آرامی هوا را از ریه هایش بیرون داد.

خم شدم تا او را در آغوش بکشم. اما بعد، بی آنکه روش من باشد، گونه اش را بوسیدم. دست های نحیفش را روی بازوانم احساس کردم. ریش و سبیلش صورتم را لمس کرد.

موری به نجوا گفت: «با این حساب سه شنبه دیگر هم می آیی؟»

+++

وارد کلاس می شود، می نشیند، حرفی نمی زند. به ما نگاه می کند، ما هم به او نگاه می کنیم. بعضی ها نخودی می خندند، اما موری به این توجه نمی کند، شانه ای بالا می اندازد، و ناگهان سکوتی عمیق حادث

می شود و ما کمترین صداها را می شنویم. شوقاژ در گوشه اتاق صدایی پخش می کند، صدای تنفس دانشجویان چاق و چله به گوش می رسد.

بعضی از ما بی حوصله می شویم. کی می خواهد حرفی بزند؟ سکوت می کنیم، ساعت هایمان را نگاه می کنیم. چند دانشجو از پنجره بیرون را تماشا می کنند. انگار خبری نیست. پانزده دقیقه به همین منوال می گذرد و سرانجام به نجوا سخن آغاز می کند.

می پرسد: «اینجا چه خبر است؟»

و بعد به آرامی بحثی شروع می شود. درباره تأثیر سکوت بر روابط انسان ها صحبت می کنیم. چرا از سکوت خجالت می کشیم؟ از این همه صدا کدام راحتی را می جوییم؟

من از سکوت ناراحت نمی شوم. به رغم همه حرف هایی که با دوستانم می زنم، هنوز نمی توانم به راحتی در حضور دیگران درباره احساساتم حرف بزنم؛ بخصوص اگر در حضور همشاگردی هایم باشد. اگر قرار باشد و کلاس بخواهد، می توانم ساعت ها در سکوت بنشینم.

در حال ترک کردن کلاس موری مرا متوقف می کند: «امروز زیاد حرف نزدی!»

نمی دانم. حرفی به ذهنم نرسید که بزنم.

«فکر می کنم گفتنی زیاد داشته باشی. می دانی میچ، تو مرا به یاد کسی می اندازی که وقتی او هم جوان تر بود، حرف هایش را در سینه حبس می کرد.»

او که بود؟

«خودم.»

+++

سه شنبه دوم

درباره تأسف برای خود حرف می زنیم

سه شنبه بعد مجدداً بازگشتم؛ و سه شنبه های بسیاری به دنبال آن. بیش از حدی که کسی تصورش را بکند، مترصد این ملاقات ها بودم. فکرش را بکنید، هفتصد مایل پروزا می کردم تا به مردی در حال احتضار برسم. اما وقتی موری را می دیدم، همه چیز را فراموش می کردم. در حضور او به خودم علاقه مندتر می شدم. حالا تلفن همراهم را برنمی داشتم. به توصیه موری عمل می کردم. بگذار که صبر کنند و انتظار بکشند.

اوضاع روزنامه دیترویت بهتر نشده بود. در واقع هر روز که می گذشت وضع وخیم تر می شد. مشاجره میان اعتصاب کنندگان و کسانی که جای خالی آنها را پر می کردند هر روز بالاتر می گرفت. جمعی دستگیر می شدند، جمعی مضروب می شدند، و جمعی جلو کامیون ها روی زمین می خوابیدند.

در این شرایط، دیدارهای من با موری نشانه هایی از عطوفت انسانی را به نمایش می گذاشت. درباره زندگی و از عشق سخن می گفتیم. درباره یکی از موضوعات مورد علاقه موری، یعنی محبت حرف می زدیم و اینکه چرا جامعه ما با آن تا این اندازه بیگانه بود. پیش از سومین ملاقات من با او، در برابر فروشگاه ایستادم. پاکت های متعلق به آن فروشگاه را قبلاً در خانه موری دیده بودم.

وقتی وارد اتاق مطالعه موری شدم، پاکت های حاوی مواد غذایی را طوری بالا بردم که انگار به بانکی دستبرد زده بودم.

«مرد غذافروش!»

موری گردشی به چشمانش داد و تبسم کرد.

به موری نگاه کردم. به دنبال نشانه های وخیم تر شدن حال او بودم. انگشتانش آن قدر فعال بود که بتواند با مدادی بنویسد یا لیوانی را با آنها نگه دارد. اما نمی توانست بازوانش را از حد سینه اش بالاتر بیاورد. حالا در مقایسه وقت کمتری را در آشپزخانه یا اتاق نشیمن صرف می کرد، بیشتر به اتاق مطالعه اش می رفت. روی صندلی بزرگ با پشتی گردانش که مجهز به بالش و پتو بود می نشست. نزدیک او زنگی بود که در صورت نیاز آن را فشار می داد و کسی_کانی، تونی، برتا یا آمی_ به درون می آمد. فشار دادن دکمه زنگ همیشه برایش ساده نبود، گاه خسته می شد.

از موری پرسیدم آیا به حال خود متأسف است.

جواب داد: «بعضی وقت ها به هنگام صبح ناراحت می شوم. به حال خودم سوگواری می کنم. انگشت ها و دستم و آنچه را هنوز برایم باقی مانده تکان می دهم و به حال آنچه از دست داده ام تأسف می خورم. برای خودم سوگواری می کنم، برای خودم که به تدریج و به آرامی به سوی مرگ می روم. بعد دست از سوگواری برمی دارم.»

به همین شکل؟

«اگر لازم باشد به قدر کافی گریه می کنم، بعد به همه نعمت ها و جنبه های مثبتی فکر می کنم که هنوز برایم باقی مانده است. به کسانی فکر می کنم که هنوز به دیدنم می آیند، به داستان ها و حکایت هایی فکر می کنم که قرار است برایم تعریف شود و اگر سه شنبه باشد، به تو فکر می کنم. آخر ما مردمان روز سه شنبه هستیم.»

می خندم. مردمان روز سه شنبه.

«میچ، بیش از این خودم را ناراحت نمی کنم. اندکی ابراز تأسف هر روز صبح، ریختن چند قطره اشک، همین. همین اندازه کافیست.»

به یاد همه کسانی افتادم که ساعت های طولانی از اوقات روزشان را با تأسف خوردن به حال خود می گذرانند. چقدر خوب است که برای تأسف خوردن به حال خودمان نیز زمان مشخص و محدودی در نظر بگیریم. چند دقیقه اشک بریزیم و بعد به استقبال روزی برویم که در پیش رو داریم و اگر موری با آن حال وخیمش می توانست چنین کاری بکند...

موری گفت: «می دانی، وحشتناک است، وحشتناک است که می بینی بدنت تحلیل می رود و تو به سمت نیستی می روی، اما در ضمن جالب هم هست، فکر کن چقدر وقت فراوان داری که خداحافظی کنی.» تبسمی کرد. «همه به این حد خوشبخت نیستند.»

در حالیکه روی صندلی نشسته بود، او را زیر نظر گرفتم. نه توان آن را داشت که بایستد، نه می توانست شستشو کند و نه شلوارش را بالا بکشد. خوشبخت؟ آیا به راستی دم از خوشبختی می زد؟

+++

در وقت تنفس، در حالی که موری به دستشویی رفته بود، روزنامه بوستون را که نزدیک صندلی اش بود برداشتم و به آن نگاهی انداختم. مطلبی درباره دو دختر نوجوان نوشته بود که مرد هفتاد و سه ساله ای را پس از شکنجه به قتل رسانده بودند و دست آخر هم مجلس شادمانی به راه انداخت بودند. خبر دیگری حکایت از به قتل رسیدن یک مرد همجنس باز می کرد. ظاهراً مرد همجنس باز در جریان یک برنامه تلویزیونی گفته بود که خاطرخواه مرد قاتل است.

روزنامه را کنار گذاشتم. موری برگشت و به عادت همیشه تبسمی بر لب داشت. کانی او را از روی صندلی چرخدار بلند کرد تا روی صندلی گردان بنشاند.

پرسیدم کمکی می خواهی؟

سپس لحظه ای سکوت حاکم شد، حتی نمی دانم چرا این را پرسیدم. اما موری به کانی نگاه کرد و گفت: «می توانی به او یاد بدهی که چگونه این کار را بکند؟»

و کانی جواب داد: «بله، حتماً.»

به راهنمایی کانی خم شدم، ساعدهایی را زیر بازوان موری محکم کردم و او را به سمت خودم کشیدم. انگار کنده سنگینی را بلند می کنم. بعد خودم را به حالت قائم نزدیک کردم و او را با خودم بالا کشیدم. معمولاً

وقتی کسی را از جایش بلند می کنید، او با بازوانش به شما کمک می کند، اما موری از انجام دادن این کار عاجز بود. جسم بی جان و بی حرکت بود. سرش بی اختیار بر شانه ام قرار گرفت. بدنش، شل و آویزان به من چسبیده بود.

صدایی از گلویش خارج شد: «آه.»

بذرهای مرگ را درون کالبد پلاسیده اش احساس می کردم و چون او را روی صندلیش نشاندم و سرش را روی بالش تکیه دادم، احساس کردم که زمانمان به انتها نزدیک می شود؛ فرصت چندانی باقی نمانده بود. باید کاری می کردم.

+++

سال 1978 است، سال اول دانشکده را می گذرانم. دوران دیسکو و فیلم های راکی است. در براندیس در کلاس جامعه شناسی غیرمتعارفی نشسته ایم. موری به آن نام «فرایند گروهی» داده است. هر هفته درباره طرز تبادل های دانشجویان با یکدیگر بحث می کنیم، اینکه چگونه در برابر خشم، حسادت و توجه واکنش نشان می دهند. موش های آزمایشگاهی از جنس انسان هستیم. اغلب اوقات کسی در جمع حاضران در کلاس به گریه می افتد. من اسمش را درس «نازک نارنجی» گذاشته ام. موری می گوید باید با ذهن بازتری به مسئله نگاه کنم.

در این روز موری می گوید برای ما تمرینی دارد. از ما می خواهد پشت به هم بایستیم و بعد آنقدر به عقب متمایل شویم که اگر دانشجوی پشت سری ما را نگیرد، به زمین بیفتیم. برای اغلبمان تمرین دشواری است. نمی توانیم بیش از چند اینچ خودمان را به عقب متمایل کنیم. از روی خجالت می خندیم. سرانجام یکی از دانشجویان، دختری لاغر و باریک اندام با موهای سیاه که پلور سفیدرنگ ماهیگیران را بر تن دارد، دست هایش را روی سینه می گذارد، چشمانش را می بندد، بدون ترس و لرز، به عقب متمایل می شود.

برای لحظه ای یقین می کنم که به زمین درمی غلتد. اما این اتفاق نمی افتد، دانشجویی که پشت سرش ایستاده او را می گیرد.

«آفرین! آفرین!» بعضی ها دست می زنند.

موری سرانجام لبخند می زند.

به دختر می گوید: «می بینی، چشمانت را بستی. تفاوتش در این بود. گاه آنچه را می بینی باور نمی کنی. مجبوری آنچه را احساس می کنی باور کنی و اگر قرار باشد کاری کنی که دیگران به تو اعتماد کنند،

باید احساس کنی که تو هم می توانی به آنها اعتماد کنی _ حتی وقتی در تاریکی هستی، حتی وقتی داری سقوط می کنی.»

سه شنبه سوم
درباره تأسف حرف می زنیم

سه شنبه بعد با پاکت های عادی مواد غذایی _ پاستا با ذرت، سالاد سیب زمینی و یک چیز دیگر: یک ضبط صوت سونی _ به دیدار مورفی رفتیم.
به موری گفتم: می خواهم صحبت هایمان را به خاطر بسپارم. می خواهم صدایتان را ضبط کنم تا بعداً به آن گوش بدهم...
«وقتی که من مردم.»
این حرف را ننید.

خندید. «میچ، من دارم می میرم. کمی دیرتر یا زودتر.»
به ضبط صوت نگاه کرد. «خیلی بزرگ است.» مانند گزارشگرها احساس کردم که در کارم دخالت شده است و بعد به ذهنم رسید که دستگاه ضبط صوت میان دو نفر که قرار بود با هم دوست باشند شیئی بیگانه است، یک گوش مصنوعی است. با توجه به شمار کثیری که میل دیدارش را داشتند، شاید من می خواستم از این سه شنبه ها بهره برداری بیش از اندازه کنم.
در حالیکه ضبط صوت را برمی داشتم گفتم، اگر این شما را ناراحت می کند، مجبور نیستیم از آن استفاده کنیم _

کلامم را برید، یکی از انگشتانش را بلند کرد و بعد عینکش را از روی بینی اش برداشت تا به بندی که به دور گردنش بود آویزان شود. حالا در چشمانم نگاه کرد: «بگذارش زمین.»
ضبط صوت را به زمین گذاشتم.

حالا به صدای ملایمی ادامه داد: «میچ، متوجه نیستی. من می خواهم درباره زندگیم با تو حرف بزنم. می خواهم پیش از اینکه دیگر نتوانم حرف بزنم، این کار را بکنم.»
صدایش به حد نجوا ضعیف شد. «دوست دارم کسی سرگذشتم را بشنود. تو حاضری؟»
سرم را به نشانه تصدیق پایین آوردم.
لحظه ای در سکوت نشستیم.

«خوب، روشن است؟»

واقعیت این است که آن ضبط صوت چیزی بیش از غم غربت بود. من داشتم موری را از دست می دادم، همه ما موری را از دست می دادیم _ خانواده اش، دوستانش، دانشجویان سابقش، سایر استادانی که زمانی در کنار او درس می دادند، کسانی که سابقاً شریک رقصش بودند، همه ما. و من گمان می کنم که نوارها، مانند عکسها، و ویدیوها، تلاشی نومیدانه برای ربودن چیزی از چمدان مرگ هستند. اما در ضمن برایم روشن شد که موری با شجاعتش، با خلق و خویش، با صبر و شکیبایی اش و با آن گشادگی و صراحتش، از مکانی متفاوت از دیگران که من می شناختم به زندگی نگاه می کرد. از جایگاهی سالم تر، از مکانی عقلانی تر. و او در شرف مرگ بود.

+++

نخستین بار که موری را در برنامه «راه شب» دیدم، در این فکر فرو رفتم که وقتی موری از مرگ قریب الوقوعش آگاه شد، تأسف چه چیزها را خورد. آیا متأسف شد که دوستانش را از دست داده است؟ آیا رفتارش تغییر زیاد کرده بود؟ از روی خودخواهی به این فکر افتادم که اگر جای او می بودم، آیا به خاطر همه چیزهایی که از دست داده بودم تأسف می خوردم؟ آیا به حال اسراری که نزد خود نگه داشته بودم متأسف می شدم؟

وقتی این را به موری گفتم، سرش را پایین آورد: «نگرانی همه همین است، مگر نه؟ اگر امروز آخرین روز زندگی من در این جهان بود چه می کردم؟» به چهره ام نگاه می کرد. به تردیدی که در آن بود.

«میچ؟»

سرم را تکان دادم و حرفی نزد. اما موری متوجه این تردید من شده بود.

گفت: «میچ، فرهنگ ما تو را تشویق نمی کند به این مقولات فکر کنی، مگر اینکه وقت مردنت رسیده باشد. به شدت درگیر مسائلی از قبیل شغل، خانواده، کسب درآمد به اندازه کافی، پرداخت بدهی، خرید اتومبیل جدید، تعمیر رادیاتور شوفر و غیره هستیم. درگیر میلیونها کار جزئی بی مقدار هستیم تا روزگارمان بگذرد. در این شرایط چگونه عادت کنیم که عقب بایستیم، به زندگیمان نگاه کنیم و بپرسیم که آیا زندگی یعنی همین؟ همه اش همین است؟ آیا همه آن چیزی است که من می خواهم؟ گمشده ای در این میان وجود ندارد؟

لحظه ای به سکوت گذشت.

«به کسی نیاز دارید که شما را در این مسیرتان راهنمایی کند. خود به خود این اتفاق نمی افتد.»

می دانستم که چه می گوید. همه ما در زندگی به آموزگار محتاجیم، محتاج مرشد هستیم. و مرشد من روبه رویم نشسته بود.

+++

به ذهنم رسید که از این بهتر نمی شود. اگر قرار بود که این دانش آموز من باشم در این صورت می توانستم در حد توانم دانش آموز خوبی باشم.

آن روز در حالیکه با هواپیما به منزل بازمی گشتم، فهرستی تهیه کردم، مباحث و پرسش هایی که همه با آن روبه رو هستیم، از خوشبختی سالمند شدن، از داشتن فرزند تا مردن. البته میلیون ها کتاب خودیار در این زمینه وجود داشت، برنامه های تلویزیونی و ماهواره ای هم بود. این امکان هم وجود داشت که ساعتی 90 دلار بپردازم و پای حرف یک مشاور بنشینم. امریکا به یک بازار ایرانی پر از خودیاری تبدیل شده بود.

و با این حال به نظر می رسید که پاسخ های روشنی وجود نداشته باشد. آیا از دیگران مراقبت می کنیم یا از «کودک درون» خود؟ آیا به ارزش های سنتی بازگردیم یا آنها را رد کنیم؟ دنبال موفقیت برویم یا به دنبال سادگی؟؟ «نه» بگوییم یا بپذیریم و انجام دهیم؟

تنها نکته ای که می دانستم این بود که موری، استاد پیر من، در کار خودیاری نبود. روی خط ایستاده بود و به صدای سوت لکوموتیو مرگ گوش می داد و از چیزهای مهم زندگی هم خبر داشت. من این وضوح را می خواستم و تا جایی که می دانستم، هر جان زجر کشیده و سردرگمی هم به دنبال این روشنی بود.

موری همیشه می گفت: «هر سؤالی که داری بپرس.»

از این رو فهرست زیر را نوشتم:

مرگ

هراس

پیری

حرص

ازدواج

خانواده

جامعه

بخشودن

زندگی معنادار

وقتی برای چهارمین بار به وست نیوتون بازگشتم، این فهرست را در جیب داشتم، دیر هنگام سه شنبه ای در اواخر ماه اوت بود، دستگاه تهویه در پایانه فرودگاه لوگان کار نمی کرد. مردم خودشان را با چیزی باد می زدند و خشمگینانه عرق را از روی پیشانی شان پاک می کردند. به هر چهره ای که نگاه کردم آماده کشتن کسی بود.

+++

با شروع سال آخر دانشکده در کلاس های متعدد جامعه شناسی ثبت نام کرده ام. با گذراندن چند واحد درسی دیگر، مدرکم را می گیرم. موری پیشنهاد می کند که رساله ممتازی بنویسم.

می پرسم من؟ رساله ممتاز؟ درباره چه بنویسم؟

می گوید: «درباره هر موضوعی که به آن علاقه داری.»

در این زمینه بحث هایی می کنیم و بالاخره به توافق می رسیم: ورزش. برنامه یکساله ای را صرف بررسی فوتبال امریکایی و تاریخچه آن در این کشور می کنم. این که چگونه پا گرفت، چگونه رسم شد، چگونه افیون توده ها شد. اصلاً تصورش را نمی کنم که این تمرینی است برای شغلی که در آینده انتخاب خواهم کرد. تنها می دانستم که بهانه ای دارم تا هفته ای یک جلسه دیگر در کنار موری قرار بگیرم.

و به کمک او تا بهار، 112 صفحه مطلب پژوهش شده، پانویس دار، مستند، در قالب یک رساله تهیه می کنم. آن را شادمانه و با احساس غرور به موری نشان می دهم.

«تبریک می گویم.»

در حالیکه رساله ام را ورق می زند، لبخندی گشاده بر لبانم نقش می بندد. به اطراف و اکناف اتاقش نگاه می کنم. قفسه های کتاب، کفپوش چوبی، قالیچه روی آن، کاناپه.

موری عینکش را جابه جا می کند. «نمی دانم میچ، با کاری از این دست شاید مجبور باشیم تو را برای ادامه تحصیلات عالی تر فراخوانیم.»

می گویم بله، همین طور است.

تبسمی می کنم اما در آن لحظه به نظرم وحشتناک می رسد. از یک سو از ترک گفتن درس وحشت دارم و از سوی دیگر، بخشی از وجودم در تب و تاب رفتن است. فشار تضادها. به موری نگاه می کنم که رساله ام را می خواند. به این فکر می کنم که زیر آسمان کبود چه می گذرد.

صوتی_تصویری، بخش دوم

«راه شب» برنامه دیگری درباره موری تدارک دیده بود _بیشتر به این دلیل که برنامه قبلی با استقبال فراوان روبه رو شده بود.این بار وقتی فیلمبرداران و تهیه کنندگان به اتاق موری وارد شدند، احساس صمیمیت فراوان داشتند.انگار اعضای یک خانواده بودند.خود کاپل هم به طرز محسوسی گرم تر نشان می داد.دیگر به مصاحبه پیش از مصاحبه اصلی نیاز نبود.به عنوان دستگرمی کاپل و موری از دوران کودکی خود حرف هایی زدند: کاپل از بزرگ شدنش در انگلستان گفت و موری از کودکی در برونکس حرف زد.موری بلوز آبی رنگ آستین داری پوشیده بود.برای موری هوا تقریباً همیشه سرد بود.حتی وقتی درجه حرارت بیرون به نود درجه فارنهایت می رسید _اما کاپل کتش را درآورد و با پیراهن و کراوات مصاحبه اش را انجام داد.

وقتی نوار به گردش درآمد، کاپل گفت:«به نظر عالی می رسی.»

موری گفت:«همه همین را می گویند.»

«صدایت هم صاف است.»

«بله، همه همین را می گویند.»

«با این حساب از کجا می فهمی که در سرازیری قرار گرفته ای؟»

موری آه کشید:«تد، جز من کسی این را نداند.اما من خوب می دانم.»

و چون گفتگو ادامه یافت، درستی این سخن به اثبات رسید.موری به قدر مصاحبه قبلی برای توضیح مطالب دست هایش را تکان نمی داد.در تلفظ بعضی کلمات هم دشواری داشت.صدای «ی» به ظاهر در گلوش گیر می کرد.احتمالاً تا چند ماه دیگر توان حرف زدن را بکلی از دست می داد.

موری خطاب به کاپل گفت:«وقتی دوستانم پیش من هستند، حالم بهتر می شود.روابط مهربانگیز مرا حفظ می کند.»

«اما روزهایی هم هست که افسرده ام.اجازه بده فریبت ندهم.می دانم که در حول و حوشم چه می گذرد.از این حیث ناراحتم.بدون دستهایم چه خواهم کرد؟ وقتی نتوانم حرف بزنم چه اتفاقی می افتد؟ زیاد نگران بلعیدن نیستم.می توانند با لوله به من غذا بدهند.مهم نیست.اما صدایم، دست هایم، اینها بخشی ضروری از من هستند.با صدایم حرف می زنم، با دست هایم حالات درونم را بیان می کنم.من این گونه در خدمت دیگران هستم.»

کاپل پرسید:«وقتی نتوانی حرف بزنی، چگونه می توانی خدمت کنی؟»

موری شانه هایش را بالا انداخت. «شاید همه از من سؤالاتی بکنند که به جواب بله و نه احتیاج داشته باشد.»

جواب چنان ساده ای بود که کاپل مجبور شد لبخند بزند. از موری درباره سکوت پرسید. موری به یکی از دوستان نزدیکی به نام ماوری اشتاین اشاره کرد که از اوایل دهه شصت با موری در دانشگاه براندیس همکاری بود. حالا اشتاین شنوایی اش را از دست داده بود. لحظه ای از ذهن کاپل گذشت که اگر این دو مرد روزی در کنار هم قرار بگیرند چه اتفاقی می افتد؟ این را از موری پرسید.

موری گفت: «دست های یکدیگر را می گیریم. میانمان عشق فراوانی رد و بدل می شود. تد، سی و پنج سال است که با هم دوست هستیم. برای احساس آن نیازی به گفتگو یا شنیدن نیست.»

پیش از پایان برنامه، موری یکی از نامه هایی را که دریافت کرده بود برای کاپل خواند. پس از نخستین برنامه «راه شب»، نامه های متعددی به دستش رسیده بود. از جمله آموزگاری از پنسیلوانیا برایش نامه نوشته بود که آموزگار یک کلاس ویژه نه نفره بود. هر یک از دانش آموزان این کلاس پدر یا مادرش را از دست داده بود.

موری در حالیکه عینکش را روی بینی می گذاشت به کاپل گفت: «جوابش را اینگونه دادم: «باربارای عزیز... به شدت تحت تأثیر نامه ات قرار گرفتم. فکرمی کنم کاری که با بچه های یتیم می کنی بسیار ارزشمند است. خود من هم بسیار کمسال بودم که یکی از والدینم را از دست دادم...»»

ناگهان، در حالیکه دوربین ها هنوز روشن بودند، موری عینکش را دوباره تنظیم کرد. لحظه ای مکث کرد، لبش را گاز گرفت و بغض گلایش را پر کرد. اشک از روی بینی اش سرازیر شد. «بچه بودم که مادرم را از دست دادم... حادثه ناگوار بزرگی برای من بود. کاش من هم در گروهی بودم که می توانستم درباره اندوهم حرف بزنم. حتماً اگر چنین گروهی بود به جمع آنها می پیوستم، زیرا...»

صدایش می لرزید.

«... برای اینکه به شدت احساس تنهایی می کردم...»

کاپل گفت: «موری، موضوع مربوط به گذشته هاست، مادرت هفتاد سال پیش مرد. هنوز متألم هستی؟»
موری به نجوا گفت: «بله، هنوز متألم هستم.»

استاد

هشت ساله بود. تلگرامی از بیمارستان رسید و چون پدرش که یک مهاجر روس بود نمی توانست انگلیسی بخواند، موری باید خبر را می خواند. تلگرام حاوی خبر مرگ مادرش را به گونه ای خواند که انگار دانش آموزی در جلوی کلاس برای سایرین انشایش را می خواند.

«با کمال تأسف باید به اطلاع برسانیم که...»

صبح روز سوگواری بستگان موری از پله های خانه اجاره ای او که در بخش فقیرنشین لورایست ساید مانهاتان واقع شده بود پایین می آمدند. مردها لباس تیره پوشیده بودند، و زنها موهای سرشان را پوشانده بودند. بچه های همسایه ها عازم مدرسه بودند. در حالیکه از کنار موری می گذشتند، او زمین را نگاه می کرد، خجالت می کشید که دوستانش او را در این حال ببینند. یکی از عمه هایش که زنی چاق بود، در حالیکه موری را در آغوش می کشید گفت: «بدون مادرت چه خواهی کرد؟ بر سرت چه خواهد آمد؟» موری شروع به گریه کرد. همشاگردی هایش به دو از او دور شدند.

در گورستان موری به تماشا ایستاد و دید که خاک ها را درون قبر مادرش می ریزند. به یاد محبت های مادرش افتاد، به یاد حرف های شیرین و دلنشینی که از او شنیده بود. مادرش پیش از اینکه بیمار شود، یک قنادی را اداره می کرد. پس از بیماری یا اغلب خواب بود یا کنار پنجره می ایستاد. نحیف و ضعیف شده بود. گاه به پسرش می گفت تا دارویش را بدهد و موری جوان، که در خیابان توپ بازی می کرد، وانمود می کرد که صدای مادرش را نشنیده است. در ذهن خود بر این گمان بود که اگر خودش را به نشنیدن بزند، بیماری مادرش تمام می شود.

چگونه و به چه طرز دیگری کودکی می تواند با مرگ برخورد کند؟

پدر موری، که همه او را چارلی صدا می زدند، به امریکا آمده بود تا از ارتش روسیه فرار کند. در یک کارخانه تولید پوست کار می کرد، اما اغلب بیکار بود. بی سواد بود و به سختی به زبان انگلیسی حرف می زد، به شدت فقیر بود. خانواده اش اغلب از کمک های دولتی و عمومی برخوردار بود. آپارتمان محل سکونتشان که پشت قنادی واقع شده بود، تاریک، تنگ و بسیار دلتنگ کننده بود. اثری از تجمّل و وسیله لوکس در منزلشان نبود. اتومبیلی نداشتند. گاه موری و برادر کوچکترش، دیوید، برای اینکه پولی کاسبی کنند، به اتفاق پله های ایوان را در ازاء 25 سنت می شستند.

پس از مرگ مادرشان، دو پسر بچه را به هتل کوچکی در جنگل های کانکتیکات فرستادند، جایی که چندین خانواده به اتفاق در یک کابین بزرگ زندگی می کردند و یک آشپزخانه مشترک داشتند. اقوامشان به این نتیجه رسیده بودند که شاید هوای تازه برای بچه ها خوب باشد. موری و دیوید هرگز اینهمه درخت

و سبزی ندیده بودند. در مزارع می دویدند و بازی می کردند. شبی بعد از شام از اتاق بیرون رفتند تا قدم بزنند. باران شروع شد و آنها به جای اینکه به درون برگردند، ساعت ها زیر باران بازی کردند.

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدند، موری از رختخوابش به بیرون پرید. و خطاب به برادر گفت: «زود باش، بلند شو.»

«نمی توانم.»

«یعنی چه نمی توانی؟»

وحشت چهره دیوید را در بر گرفته بود. «نمی توانم... حرکت کنم.»

به بیماری فلج اطفال گرفتار شده بود.

البته باران مسبب بیماری اش نبود. اما کودکی در سن و سال موری نمی توانست این را بفهمد. در تمام مدتی که برادرش را بارها به یک مرکز درمانی می بردند و بعد هم ساق هایش را محکم بستند، موری خود را مسئول بیماری برادرش می دانست.

از این روز صبح ها به کنیسه می رفت _ از آن جهت به تنهایی می رفت که پدرش مذهبی نبود _ میان مردانی که کت های بلند مشکی پوشیده بودند می ایستاد و از خداوند می خواست که از مادر متوفی و برادر مریضش نگهداری کند.

و بعد از ظهرها در پایین پله های قطار زیرزمینی روزنامه می فروخت و درآمدش را هر اندازه که بود، به خانواده اش می داد تا با آن غذا بخرند.

شب ها به تماشای پدرش می نشست که در سکوت غذا می خورد، در آرزوی اندکی محبت، ارتباط و گرمی _ که هرگز به آن نمی رسید.

در نه سالگی وزنی به سنگینی کوه ها را بر دوش خود احساس می کرد.

+++

اما سال بعد، فرشته نجاتی به زندگی موری وارد شد: نامادریش. او مهاجر رومانیایی بود با موهای قهوه ای و نیرویی به اندازه دو زن. وجود او روشنی بخش خانواده شد. وقتی شوهر جدیدش سکوت می کرد و او حرف می زد و شب ها برای بچه ها آواز می خواند. موری از شنیدن صدای گرم و پرمحبت نامادری اش، از درس ها و از شخصیت قویش، احساس آرامش می کرد. وقتی برادرش از مرکز درمانی بازگشت و البته هنوز ساق های مفلوجش در قید بود، به اتفاق در رختخوابی که در آشپزخانه آپارتمانشان می انداختند می

خوابیدند. او آنها را می بوسید و شب بخیر می گفت. موری چونان بره ای در انتظار شیر، انتظار بوسه های گرم او را می کشید و در اعماق وجودش احساس می کرد که دوباره مادری پیدا کرده است. اما راه فراری از فقر و تنگدستی نداشتند. حالا در برونکس زندگی می کردند، در آپارتمانی با یک اتاق خواب، در ساختمانی با آجرهای سرخ در خیابان ترمونت نزدیک یک رستوران ایتالیایی، که مردان مسن شب های تابستان در آن بازی می کردند. پدری موری تحت تأثیر کسادى حاکم، کمتر کار می کرد. گاه وقتی سر میز شام می نشستند، تنها غذایی که او می توانست روی میز بگذارد نان خالی بود.

دیوید می پرسید: «دیگه چی داریم؟»

و او جواب می داد: «چیز دیگری نداریم.»

وقتی او موری و دیوید را در رختخواب می گذاشت، برایشان آواز می خواند. حتی اگر آوازی حاکی از فقر و اندوه بود. یکی از این ترانه ها، مضمونش دختری بود که می خواست سیگارهایش را بفروشد.

لطفاً سیگارهای مرا بخرید

خشک هستند، از باران خیس نشده اند.

به من رحم کنید، به من رحم کنید.

و با این حال، و به رغم شرایطی که داشتند، به موری درس عشق و توجه می دادند. او نمره کمتر از عالی را در مدرسه قبول نداشت، زیرا در نظر او تحصیل علم کردن تنها راه فرار از فقر و تنگدستی بود. خود او به کلاس های شبانه می رفت تا زبان انگلیسی اش بهتر شود. عشق موری به تحصیل و آموختن در آغوش او شکل گرفت.

موری شب ها زیر چراغ روی میز آشپزخانه درس می خواند و صبح ها دعای آمرزش مردگان را به زبان جاری می ساخت. برای مادرش دعا می خواند. می خواست یاد و خاطره او را در ذهنش زنده نگه دارد. از همه بدتر اینکه پدرش به او گفته بود نباید حرفی از مادرش بزند. چارلی می خواست دیوید جوان او را مادر طبیعی خودش قلمداد کند.

بار سنگینی بر دوش موری بود. تا سالها تنها نشانه ای که موری از مادرش داشت تلگرامی بود که مرگ او را اعلام کرده بود. همان روز که تلگرام رسید، آن را جایی پنهان کرد. خواسته بود که آن را برای تمام عمرش حفظ کند.

+++

موری نوجوان بود که پدرش او را به کارخانه دباغی که خودش در آنجا کار می کرد برد. دوران رکود بزرگ اقتصادی بود. پدرش با این کار می خواست شغلی برای او پیدا کرده باشد.

موری وارد کارخانه شد و بی درنگ احساس کرد که گویی دیوارها احاطه اش کرده اند. اتاق تاریک و گرم بود، پنجره ها از پرز و مو پوشیده شده بودند و ماشین های تهیه پوست که تنگ هم کار می کردند، حرکت چرخ های قطار را به نمایش می گذاشتند. پرز پوست ها هوا را پر کرده بود و کارگران در حال دوخت و دوز روی سوزن ها خم شده بودند و مباشر کارگاه میانشان رفت و آمد می کرد و با فریاد آنها را به تندتر کار کردن تشویق می نمود. نفس موری تنگ شده بود. رفت و با ترس و لرز کنار پدرش ایستاد، امیدوار بود که مباشر بر سر او فریاد نکشد.

به هنگام وقت ناهار، پدر موری او را نزد مباشر کارخانه برد و از او خواست که به پسرش هم کاری بدهد. اما برای کارگران بالغ هم کار به اندازه کافی وجود نداشت، کسی هم قرار نبود که دست از کار بکشد. و این برای موری یک رحمت بود. از آن مکان تنفر داشت. موری با خود پیمان دیگری بست و قراری برای همه عمر گذاشت: هرگز با سلطه جویی بر دیگران کار نکند و حاصل دسترنج و عرق تن آنها را به یغما نبرد.

اوا از او می پرسید: «چه خواهی کرد»

و موری در جوابش می گفت: «نمی دانم.» نه کار وکالت را دوست داشت و نه حرفه پزشکی را. از دیدن خون منقلب می شد.

«چه خواهی کرد؟»

تنها در اثر یک غفلت بود که بهترین استادی که به عمرم دیدم، حرفه تدریس را انتخاب کرد.

+++

«یک آموزگار بر ابدیت اثر می گذارد؛ و هرگز نمی تواند بگوید که نفوذش در کجا متوقف می شود.»

_هنری آدامز

سه شنبه چهارم

(از) درباره مرگ حرف می زنیم

موری گفت: «می دانی، همه می دانند که روزی خواهند مرد. اما کسی این را باور نمی کند.»
این سه شنبه لحنی جدی داشت. بحث بر سر مرگ بود _ نخستین موضوعی که در فهرست من جای گرفته بود. پیش از آمدن من، موری مطالبی را روی یک برگ کاغذ سفید نوشته بود تا مبادا فراموش کند. بر اثر لرزش دستش، خطش به قدری کج و معوج بود که جز خودش کسی نمی توانست آن را بخواند. روز کارگر بود. از میان پنجره اتاق پرچین های حیاط خلوت را می دیدم و صدای فریاد بچه ها را که در خیابان بازی می کردند می شنیدم. آخرین هفته پیش از شروع مدرسه بود.

در دیترویت، کارکنان اعتصابی جراید خودشان را برای برپایی یک تظاهرات عظیم آماده می کردند. می خواستند وحدت کارکنان را در برابر مدیریت به رخ بکشند. سوار هواپیما، ماجرای زنی را خواندم که شوهر و دو دخترش را در خواب با گلوله کشته بود. می گفت این کار را از آن جهت کرده تا آنها را از شر «مردمان بد» نجات داده باشد. در کالیفرنیا وکلای حاضر در محاکمه اُ جی. سیمپسون، طرفداران فراوان پیدا کرده بودند.

اما اینجا در اتاق کار موری، شرایط دیگری حاکم بود. حالا با هم نشسته بودیم، در فاصله ای اندک از جدیدترین وسیله ای که به اشیا خانه اضافه شده بود: کپسول اکسیژن. کوچک و قابل حمل بود. ارتفاعش از حد زانوان فراتر نمی رفت. بعضی از شب ها، وقتی موری به اندازه کافی هوا نمی گرفت، ماسک اکسیژن را روی بینی اش می گذاشت. این را که موری به وسیله ای وصل باشد نمی پسندیدم. و وقتی موری حرف می زد، سعی داشتم به آن نگاه نکنم.

موری دوباره گفت: «همه می دانند که روزی می میرند، اما کسی این را باور نمی کند. اگر باور می کردیم، رفتارمان را تغییر می دادیم.»

گفتم به عبارت دیگر درباره مرگ خودمان را فریب می دهیم.
«بله. اما راه بهتری هم وجود دارد. راه بهترش این است که بدانی روزی می میری و برای این مردن آماده باشی. این گونه بهتر می توانی تا روزی که زنده هستی درگیر زندگی باشی.»

چگونه می توان برای مردن آماده شد؟

«باید کار بودایی ها را بکنی. فرض کن همه روزه پرنده ای بر شانه ات می نشیند و می پرسد: «آیا امروز همان روز است؟ آیا حاضر هستم؟ آیا همه آن کارهایی را که لازم است انجام می دهم؟ آیا همان کسی هستم که می خواهم؟»»

بعد سرش را به سمت شانه اش خم کرد، انگار پرنده ای که از آن حرف می زد آنجا نشسته بود.

موری پرسید: «آیا امروز همان روزی است که باید بمیرم؟»

موری به همه ادیان نظر داشت و از همه آنها استفاده می کرد. او در یک خانواده کلیمی به دنیا آمده بود اما در نوجوانی باورش را از دست داد. شاید دلیلش آنهمه اتفاقات ناگواری بود که در کودکی گریبانگیرش شده بود.

«می دانی میچ، حقیقت این است که اگر بیاموزی که چگونه بمیری، می آموزی که چگونه زندگی کنی.»

سرم را به نشانه تصدیق حرفش پایین آوردم.

«تکرار می کنم، اگر بیاموزی که چگونه بمیری، می آموزی که چگونه زندگی کنی.» لبخندی زد و من دانستم که او چه می گوید. می خواست مطمئن شود که حرفش را درک کرده ام. نمی خواست با طرح سؤال مرا خجالت بدهد. نمادی از یک استاد خوب را به نمایش می گذاشت.

پرسیدم آیا قبل از این که بیمار بشوید باز هم به مرگ فکر می کردید.

موری تبسمی کرد: «نه، مثل بقیه بودم. روزی به یکی از دوستانم گفتم: می خواهم سالم ترین پیرمرد دنیا باشم.»

چند ساله بودید؟

«دوران شصت سالگی را می گذراندم.»

با این حساب خوشبین بودید.

«چرا نه؟ همان طور که گفتم، کسی باور نمی کند که مرگی در کار است.»

گفتم اما همه کسی را می شناسند که مرده است. چرا فکر کردن به مرگ تا این اندازه دشوار است؟

موری ادامه داد: «به این دلیل که اغلب طوری پرسه می زنیم که انگار داریم در خواب راه می رویم. ما دنیا را آن طور که هست تجربه نمی کنیم، زیرا نیمه خواب هستیم، کارهایی می کنیم که خود به خود گمان می کنیم باید انجام دهیم.»

و روبه رو شدن با مرگ همه اینها را تغییر می دهد؟

«آه بله. همه زواید را دور می ریزی و به آنچه مهم است می پردازی. وقتی بدانی داری می میری، همه چیز را طور دیگری می بینی.»

موری آه کشید: «برای اینکه چگونه زندگی کردن را بیاموزی، باید چگونه مردن را یاد بگیری.»

حالا وقتی دستش را تکان داد، لرزش آن محسوس بود. عینکش به گردنش آویزان بود و وقتی خواست آن را به چشم بزند، عینک روی گونه هایش چنان جابه جا شد که انگار می خواست در تاریکی به چشم کسی عینک بزند. به سوییخ خم شدم تا کمکش کنم.

موری به نجوا گفت: «متشکرم.» و بعد وقتی دستم به موهای سرش خورد، لبخند زد. او از کمترین تماس انسانی لذت می برد.

«میچ، می توانم حرفی به تو بزنم؟»

گفتم بله، می توانید.

«ممکن است خوشت نیاید.»

چرا؟

«می دانی، حقیقت اینجاست که اگر به واقع به پرنده ای که روی شانه ات نشسته فکر کنی، اگر بپذیری که هر لحظه امکان دارد بمیری، به این اندازه مشتاق و جاه طلب نمی شدی.»
به زور تبسمی کردم.

«کارهایی که تا این اندازه وقت صرف آن می کنی _اینهمه کاری که انجام می دهی_ ممکن است آن قدرها مهم به نظر نرسد. شاید لازم باشد فرصتی را به معنویات اختصاص دهی.»
معنویات؟

«تو از این کلمه متنفری، (معنویات)، غیر از این است؟ به نظرت به درد آدم های احساساتی می خورد.»
گفتم خوب، تا حدی.

سعی کرد چشمکی بزند، اما نتوانست. خنده ام گرفت.

در حالی که او هم با من می خندید گفت: «میچ، حتی نمی دانم (تعالی معنوی) یعنی چه. اما این را به یقین می دانم که در این زمینه با کمبودهایی روبه رو هستیم. ما بیش از اندازه به دنیای مادیات فکر می کنیم و این ما را راضی نمی کند. روابط مهرانگیزمان با دنیای پیرامونمان را مفت خود فرض می کنیم.»

با سر به پنجره ای که از آن آفتاب به درون می تابید اشاره کرد: «می بینی؟ می توانی از اینجا بیرون بروی، بروی و در آفتاب بایستی، می توانی مثل دیوانه ها دور ساختمان بدوی. من نمی توانم چنین کاری بکنم، نمی توانم بیرون بروم. نمی توانم بدوم. نمی توانم بی آنکه از مریض شدن بترسم، بیرون بروم. اما می دانی چیست؟ من قدر آن پنجره را بیشتر از تو می دانم.»

قدر آن پنجره؟

«بله، هر روز از آن بیرون را نگاه می کنم، به تغییرات درختها توجه می کنم. به این که باد چه قدرتمند می وزد. انگار زمان را می بینم که از میان آن پنجره عبور می کند. زیرا می دانم که دورانم تقریباً به سر رسیده است. طوری جذب طبیعت شده ام که انگار برای نخستین بار است که آن را می بینم.»

ساکت شد و برای لحظه ای هر دو ما از پنجره به بیرون نگاه کردیم. می خواستم آنچه را می دید ببینم. می خواستم زمان و فصل ها را ببینم، زندگیم را ببینم که به آرامی طی طریق می کرد. موری سرش را روی شانه اش خم کرد.

پرسید: «پرنده کوچک، آیا همین امروز است؟ آیا همین امروز است؟»

+++

با پخش برنامه «راه شب»، از دورترین نقاط جهان برای موری نامه می نوشتند. موری نامه ها را می خواند و وقتی توانایی اش را داشت، پاسخ آنها را به دوستانش دیکته می کرد. موری دوستانی داشت که برای نوشتن نامه هایش نزد او می آمدند.

یکشنبه روزی، وقتی پسرانش راب و جان در منزل بودند، جملگی در اتاق نشیمن گرد آمدند. موری روی صندلی چرخدارش نشست، پاهای تکیده و لاغرش زیر پتو بود و چون احساس سرما می کرد یکی از خدمه ملافه ای روی شانه هایش انداخت.

موری پرسید: «نخستین نامه کدام است؟»

یکی از همکارانش نامه ای را برایش خواند که زنی به نام نانسی نوشته بود. مادرش در اثر بیماری ای-ال-اس مرده بود. در نامه اش نوشته بود که چقدر مادرش رنج کشیده و اضافه کرده بود که می داند موری نیز چقدر از این حیث رنج می برد.

وقتی نامه به آخر رسید، موری چشمانش را بست. «بسیار خوب، برویم سراغ جواب نامه. «نانسی عزیز، ماجرای مادرت مرا متأثر کرد. خوب می دانم که چه روزگار سختی را پشت سر گذاشتی. هر دو طرف ناراحت و اندوهگین می شوند. سوگواری کردن و اندوهگین شدن به من یکی کمک کرده است و امیدوارم که به تو نیز کمک کرده باشد.»

راب گفت: «شاید بد نباشد آخرین جمله را تغییر دهی.»

موری لحظه ای فکر کرد و گفت: «بله، حق با توست. ببین این جمله چطور است: «امیدوارم به قدرت شفابخش غصه خوردن پی ببری.» بهتر شد؟»

راب به نشانه تصدیق سر تکان داد.

«و حالا این عبارت را هم اضافه کن: «متشکرم، موری.»»

نامه بعدی را زنی به نام جین نوشته بود. از لحن الهام بخش او در برنامه «راه شب» تعریف کرده و موری را پیامبر خوانده بود.

یکی از همکاران موری گفت: «تعریف بسیار ممتازی است. یک پیامبر.»

موری قیافه جدی تری گرفت. مسلماً با این ارزیابی موافق نبود. «از تعریف او تشکر کن. بنویس از این که کلماتم برای او معنای خوبی داشته است خوشحالم. بعد هم «متشکرم، موری» را فراموش نکن.»

نامه بعدی را مردی از انگلستان نوشته بود. مادرش را از دست داده بود و حالا از من تقاضای کمک داشت. می خواست بتواند با توسل به دنیای معنویات با مادرش تماس برقرار کند. نامه دیگر را زوجی نوشته بودند که می خواستند برای دیدنش از بوستون نزد او بیایند. نامه مفصلی هم توسط یکی از دانشجویان سابق موری نوشته شده بود که در آن این دانشجوی زن زندگیش را بعد از دوران دانشگاه شرح داده بود. یک بار دست به خودکشی زده و سه بار هم سقط جنین کرده بود. نوشته بود که مادرش در اثر بیماری ای-اس-ال مرده است و حالا نگران بود که بیماری به او هم انتقال یافته باشد. نامه اش طولانی بود چهار صفحه.

وقتی خواندن نامه تمام شد، موری پرسید: «خوب، چه جوابی بدهم؟»

گروه ساکت بود و سرانجام راب بود که سکوت را شکست. «چطوره بنویسیم: «از نامه بلندت متشکرم.»» همه خندیدند. موری به پسرش نگاه کرد و لبخند زد.

+++

روزنامه نزدیک صندلیش عکس یکی از بازیکنان بیس بال بوستون را چاپ کرده است. از موری می پرسم لوگرینگ را به یاد دارید؟

«خدا حافظی اش را در استادیوم به خاطر دارم.»

با این حساب باید آن توصیف مشهور را هم به یاد داشته باشید.

«منظورت کدام توصیف است؟»

همان توصیف مشهور «افتخار آمریکا». همان مطلبی که از بلندگوها طنین انداز شد.

موری می گوید: «کمی بیشتر توضیح بده. یادم بیاید.»

از پنجره باز اتاق صدای کامیون حمل زباله به گوش می رسد. با آنکه هوا به شدت گرم است، موری پیراهن آستین بلندی پوشیده است. پتویی روی پاهایش دیده می شود و رنگش پریده است. بیماری بر او مسلط شده است.

صدایم را بلند می کنم تا به تقلید از گریگ حرف بزنم. حرف هایی که استادیوم را به لرزه درآورد:»
 امروز... احساس می کنم... خوشبخت ترین... مرد روی زمین هستم...»
 موری چشمانش را می بندد و به آرامی سر تکان می دهد.
 «بله. اما این حرف من نیست.»

سه شنبه پنجم

درباره خانواده حرف می زنیم

هفته نخست ماه سپتامبر بود، هفته باز شدن دوباره مدارس. بعد از سی و پنج پاییز پشت سر هم، نخستین بار بود که در دانشکده درسی انتظار استاد پیرم را نمی کشید. بوستون پر از دانشجوی بود. در خیابان هایش اتومبیل ها دوبله پارک کرده بودند تا چمدان ها تخلیه شوند. موری در اتاق مطالعه اش بود. به نظر اشتباه می رسید. مانند فوتبالیست هایی که اعلام بازنشستگی می کنند و اولین تعطیل آخر هفته را در منزلشان به مسابقه فوتبالی که از تلویزیون پخش می شود چشم می دوزند. از ذهنشان می گذرد می توانستم هنوز هم ادامه بدهم. از آشنایی با این بازیکنان به این نتیجه رسیده ام که در واپسین فصلهای بازی بهتر است که کمی آنها را به حال خود تنها بگذارید. حرفی نننید. در این صورت، چه نیاز که با موری از افول روزگار حرف بزنم.

حالا برای ضبط گفتگوهایم با موری از میکروفون های دستی استفاده نمی کردم. دستش توان آن را نداشت که میکروفون سنگین را مدت طولانی نگه دارد. به جای آن از میکروفون های مخصوص گزارشگران تلویزیونی استفاده می کردم. همان میکروفون هایی که می تونید آن را روی یقه یا برگردان آن سنجاق کنید. البته از آنجایی که موری پیراهن های کتان نرم و نازک می پوشید، میکروفون به راحتی روی پیراهنش بند نمی شد. چند بار آن را تنظیم می کردم. به نظر می رسید موری از این کار من لذت می برد، زیرا با هر جابه جا کردن میکروفون به او نزدیک می شدم، انگار که در آغوشش می کشیدم. نیاز موری به محبت فیزیکی از هر زمانی بیشتر شده بود. وقتی به رویش خم می شدم، صدای تنفس نحیفش را می شنیدم.

موری گفت: «بسیار خوب دوست من، امروز درباره چه حرف می زنیم؟»

چطور است درباره خانواده حرف بزنیم؟

«خانواده.» لحظه ای مکث کرد. «خوب، خانواده مرا که می بینی. همه شان دور من هستند.»

به عکس های روی قفسه های کتاب اشاره کرد، موری در کودکی با مادر بزرگش، موری در جوانی با برادرش دیوید، موری با همسرش شارلوت، موری با پسرانش راب و جان، اولی روزنامه نگار در توکیو و دومی متخصص کامپیوتر در بوستون.

موری گفت: «با توجه به زمینه هایی که در هفته های اخیر درباره شان صحبت کرده ایم به نظر می رسد بحث درباره خانواده از همه مهمتر باشد.

«واقعیت این است که این روزها اگر خانواده ای در کار نباشد، بنیاد و مأمنی وجود ندارد که مردم به آن تکیه کنند. از وقتی مریض شده ام، این را بهتر متوجه می شوم. اگر حمایت و مهر و عشق خانواده را نداشته باشی، می شود گفت که چیز زیادی نداری. عشق موضوع بسیار مهمی است. همانطور که اودن (Auden)، شاعر بزرگ ما می گوید: «یکدیگر را دوست بدارید یا بپوسید.»»

یادداشت کردم: «یکدیگر را دوست بدارید یا بپوسید. جالبست، نه؟ حرف کاملاً درستی است. بدون عشق به پرندگان منقار شکسته شبیه می شویم.»

«اگر متارکه کرده بودم، اگر تنها زندگی می کردم یا اگر فرزندی نداشتم، این بیماری بیشتر آزارم می داد. مطمئن نیستم که آن را تحمل کنم. بله، البته، دوستان و همکاران به دیدنم می آمدند، اما این فرق می کند که کسی را دوست داشته باشی که پشت بماند. فرق می کند که کسی را داشته باشی که مرتب از تو مراقبت کند.

«این بخشی از فواید داشتن خانواده است. مسئله تنها عشق نیست. اشخاصی که دارای خانواده هستند، می دانند کسانی را دارند که از آنها مراقبت کند. این همان چیزی است که وقتی مادرم مرد از آن محروم شدم. چیزی جای خانواده را پر نمی کند. نه پول، نه شهرت و نه هیچ چیز دیگر.»

موری به من نگاه کرد.

«و نه کار.»

تشکیل خانواده دادن یکی از آن موضوعاتی بود که به آن فکر می کردم. این هم از آن کارهایی بود که تا خیلی دیر نشده بود باید انجام می گرفت. درباره مشکلات تشکیل خانواده دادن نسل خودم با موری حرف زدم، درباره صاحب اولاد شدن، و این که بچه ها دست و پای آدم را می بندند. احساسم را با موری در میان گذاشتم.

با این حال، وقتی به موری نگاه کردم، مطمئن نبودم که اگر جای او می بودم، مردی در حال احتضار، و خانواده ای نداشتم، فرزندی نداشتم، آیا می توانستم این زندگی را تحمل کنم؟ موری دو پسر پرمهر و

محبت بزرگ کرده بود. آنها هم مانند موری از این که محبتشان را نشان بدهند خجالت نمی کشیدند. اگر موری می خواست، پسرانش لحظه ای او را تنها نمی گذاشتند. اما این خواسته موری نبود. موری به آنها گفته بود: «دست از کار و زندگیتان نکشید. اگر این کار را بکنید، این بیماری به جای یک نفر، زندگی سه نفر را تباه می کند.»

این گونه، موری حتی در واپسین روزهای زندگی، به دنیای فرزندانش احترام می گذاشت. بی دلیل نبود که وقتی آنها با پدرشان می نشستند، آبخار محبت سرازیر می شد. دست های موری را می گرفتند، او را می بوسیدند، لطیفه تعریف می کردند و می خندیدند.

حالا موری در حالیکه به عکس پسر بزرگش نگاه می کرد، گفت: «وقتی مردم درباره بچه دار شدن می پرسند، هرگز به آنها نمی گویم چه باید بکنند. به جای آن می گویم: «تجربه ای نظیر صاحب اولاد شدن وجود ندارد.» بله، همین طور است که می گویم. چیزی جای آن را نمی گیرد. نمی توانید آن را با دوست داشتن تجربه کنید. نمی توانید آن را با داشتن معشوق تجربه کنید. اگر می خواهی مسئولیتی تمام عیار بر دوش هایت بگذارند، اگر می خواهی در قبال انسان های دیگر مسئولیتی پیدا کنی و به طرزی عالی و بی کم و کاست دوست بداری و مهر بورزی، در این صورت باید صاحب فرزند شوی.»

پرسیدم با این حساب اگر قرار می شد به عقب برگردید، باز هم ازدواج می کردید؟ به عکس نگاه کردم. راب بر پیشانی موری بوسه می زد و موری با چشمان بسته می خندید. «دوباره این کار را می کردم؟» با تعجب نگاهم می کرد. «میچ، حاضر نیستم این تجربه را با هر تجربه دیگری عوض کنم. حتی اگر...»

آب دهانش را بلعید و عکس را روی دامانش گذاشت.

«حتی اگر بهای دردناکی بطلبد.»

به این دلیل که ترکشان می کنی.

«به این که بزودی آنها را تنها می گذارم.»

لبهایش را به هم فشرد، چشمانش را بست، و من اولین قطره اشکی را که از گوشه چشمش به روی گونه اش غلتید، تماشا کردم.

+++

موری به نجوا گفت: «حالا تو حرف بزن.»

من؟

«درباره خانواده ات. پدر و مادرت را می شناسم. سال ها قبل آنها را در مراسم فارغ التحصیلی تو ملاقات کردم. تو یک خواهر هم داری. درست است؟»
 گفتم بله.
 «بزرگتر. بله؟»
 بله، بزرگتر.
 «و یک برادر. درسته؟»
 سرم را به نشانه تصدیق پایین آوردم.
 «کوچکتر از تو؟»
 بله، کوچکتر.
 موری گفت: «مثل من. من هم یک برادر کوچکتر دارم.»
 گفتم مثل شما.
 «او هم در مراسم فارغ التحصیلی تو حضور داشت. مگر نه؟»
 چشمکی زدم و در ذهنم همه را یکجا دیدم. شانزده سال قبل، در آفتاب داغ با ردهای آبی، کنار هم ایستاده بودیم و انتظار عکس گرفتن را می کشیدیم. صدایی گفت: «یک، دو، سه...»
 موری که متوجه سکوت من شده بود پرسید: «چی شده. به چی فکر می کنی؟»
 به چیزی فکر نمی کنم.

+++

واقعیت این است که من به راستی برادری دارم. برادری با موهای طلایی، چشمانی عسلی، برادری که دو سال از من کوچکتر است. قیافه اش به من یا به خواهرم که موهای مشکی دارد شبیه نیست. در گذشته من و خواهرم سر به سر برادرم می گذاشتیم. می گفتیم غریبه ای او را پشت در خانه ما گذاشته اشت و بعد اضافه می کردیم: «یک روز هم می آید و تو را با خودش می برد.» وقتی این را می گفتیم، گریه می کرد، اما ما دست بردار نبودیم.

او مانند سایر بچه های کوچکتر بزرگ شد. در رویا می دید که روزی یک بازیگر سینما یا یک خواننده شود. سر میز شام به تقلید برنامه های تلویزیونی را به نمایش می گذاشت. همیشه تبسمی بر لبانش نقش می بست. من محصل درس خوان و او محصل تنبل بود؛ من مطیع بودم و او قانون شکنی می کرد. من از الکل و مواد مخدر حذر می کردم و او هرچه را به دستش می رسید امتحان می کرد. با فاصله ای اندک از

پایان دبیرستان به اروپا رفت. زندگی خودمانی تر آنجا را ترجیح می داد. با این حال فرزند مورد علاقه خانواده بود. وقتی برای دیدار با خانواده برمی گشت، با آن طرز لباس پوشیدنش، عصبی می شدم. با توجه به تفاوت هایی که داشتیم، معتقد بودم وقتی به دوران بلوغ برسیم، با هم تفاوت زیادی پیدا می کنیم. در همه زمینه ها حرف من درست از کار درآمد. جز در یک مورد. از روزی که عمویم مرد، به این نتیجه رسیده بودم که من هم مرگی شبیه او خواهم داشت. یک بیماری مهلک که به زندگیم پایان خواهد داد. انتظار داشتم روزی بیماری سرطان مبتلا شوم. می توانستم نفش را احساس کنم. می دانستم که به سویم می آید. حال و روز محکوم به مرگی را داشتم که انتظار آمدن جلا را می کشید. حق با من بود. بیماری از راه رسید.

اما به جای من، دامنگیر برادرم شد.

همان سرطانی که عمویم به آن دچار شده بود. سرطان لوزالمعده. یک بیماری بسیار کمیاب. این گونه بود که جوان ترین عضو خانواده، جوانی با موهای طلایی و چشمان عسلی تحت شیمی درمانی و رادیوتراپی قرار گرفت. موهایش ریخت، صورتش تکیده و استخوانی شد. با خود گفتم: قرار بود به سراغ من بیاید. اما برادر من نبود، عموی من هم نبود. او یک مبارز و جنگنده بود. از همان دوران نوجوانی اش جنگنده بود. با هم در طبقه زیرزمین منزلمان کشتی می گرفتیم. جایی از بدنم را فشار می داد تا این که از درد فریاد می کشیدم و رهایم می کرد.

برادرم با سرطان هم نبرد کرد. آن روزها در اسپانیا زندگی می کرد. دارویی را که روی آن تجربه می کردند و در امریکا وجود نداشت، به او می دادند. برای درمان به نقاط مختلف اروپا رفت. و سرانجام پس از پنج سال درمان، معلوم شد که دارو اثر مثبت داشته است.

خبر خوشی بود. اما خبر بد این بود که برادرم نمی خواست من نزدیک او باشم. نه من و نه هیچ یک از افراد خانواده. وقتی با او تماس می گرفتیم و می خواستیم به دیدارش برویم، می گفت می خواهد به تنهایی با بیماری اش بجنگد. ماه ها گذشت و ما خبری از او دریافت نمی کردیم. در دستگاه پیامگیرش برای او پیام می گذاشتیم، اما پیام هایمان بدون جواب می ماند. احساس می کردم باید کاری در حقش انجام دهم و چون او مخالف این کار بود من احساس گناه می کردم.

این گونه بار دیگر به سرکار رفتم. کار می کردم تا بتوانم خودم را کنترل کنم. کار می کردم زیرا کار کردن عقلایی بود. هر بار به او زنگ می زدم و دستگاه پیامگیرش به زبان اسپانیایی جواب می داد، احساس فاصله بیشتری می کردم. بیشتر خودم را در کار غرق کردم.

شاید به همین دلیل بود که من جذب موری شدم. او به من اجازه می داد جایی باشم که برادرم مرا از آن محروم کرده بود.

شاید موری از همه این ماجراها خبر داشت.

+++

زمستان در دوران کودکی من است. تپه محله ما در پیرامون شهر از برف پوشیده شده است. برادرم بالای سورتمه و من در پایین آن قرار داریم. چانه اش را روی شانه ام احساس می کنم. پاهایش زانوهایم را لمس می کند.

سورتمه روی برف های زیر پایمان بالا و پایین می رود. هرچه از تپه پایین تر می آییم، بر سرعتمان افزوده می شود.

کسی فریاد می زند: «مواظب باشید، ماشین!»

در خیابان واقع در سمت چپ ما، نزدیک شدنش را تماشا می کنیم. جیغ می کشیم. سعی می کنیم از آن فاصله بگیریم، اما بی فایده است. راننده دستش را روی بوق می کوبد و پدال ترمز را فشار می دهد. کار همه بچه ها را می کنیم: از جا می پریم. با آن بادگیرهایمان روی برف ها غلت می زنیم و چون کنده های درخت به سمت پایین می رویم. احساس می کنیم هر لحظه زیر چرخ های اتومبیل له شویم. فریاد می کشیم. ترس همه وجودمان را قبضه کرده. غلت می زنیم و به پایین می رویم، دنیا زیر و رو شده است.

و بعد، همه چیز تمام می شود. متوقف می شویم، نفس آرامی می کشیم و برف های روی صورتمان را پاک می کنیم. راننده انگشتش را به نشانه پیروزی بلند می کند. سالم هستیم. سورتمه به تل برفی برخورد کرده است. صدای دوستانمان را می شنویم: «آرام، نزدیک بود کشته شوید.»

به برادرم لبخند می زنم. افتخاری کودکانه بر ما سایه افکنده است. به ذهنمان می رسد آنقدرها هم دشوار نبود. برای روبه رو شدن دوباره با مرگ آماده می شویم.

سه شنبه ششم

درباره احساسات حرف می زنیم

از کنار انبوه درختان برگ بو و افرای ژاپنی گذشتم و به جلو خانه موری رسیدم. باران گیر سفید تا جلو در کشیده شده بود. زنگ در را فشار دادم و بر خلاف همیشه که کانی در را به رویم می گشود، این بار

شارلوت همسر موری در را باز کرد؛ زنی زیبا با موهای خاکستری که صدایی آهنگین داشت. اغلب وقتی به منزل موری می آمدم او خانه نبود و به خواسته موری در ام-آی-تی بود. آن روز صبح از دیدنش تعجب کردم.

شارلوت گفت: «امروز موری با کمی مشکل رو به رو شد.» برای لحظاتی از روی شانه من نگاه کرد و بعد به سمت آشپزخانه به راه افتاد.
گفتم متأسفم.

و او به سرعت جواب داد: «نه، نه، حتماً از دیدن شما خوشحال می شود. مطمئنم که...»
در میانه کلام متوقف شد. سرش را کمی چرخاند. به صدایی گوش می داد. بعد ادامه داد: «مطمئنم... وقتی بداند شما آمده اید حالش بهتر می شود.»

ساک هایم را از زمین بلند کردم و به شوخی گفتم: «این هم جیره غذایی من. تبسمی کرد اما به نظر عصبانی می رسید.

«غذا زیاد است. از آخرین بار که اینجا بودید غذایی نخورده است.»
تعجب کردم.

پرسیدم هیچ چیزی نخورده؟

در یخچال را باز کرد، ظرف های سالاد مرغ، سبزیجات و همه آن چیزهایی که قبلاً برایش آورده بودم دست نخورده دیده می شد. بعد در فریزر را باز کرد که آنجا هم پر از غذا بود.

«موری بخش اعظم این غذا را نمی تواند بخورد. بلعیدن برایش دشوار است. حالا تنها می تواند غذاهای خیلی نرم و مایعات بخورد.»

گفتم اما او حرفی در این مورد نزد.

شارلوت لبخند زد: «نمی خواهد احساسات تو را جریحه دار کرده باشد.»

نه، احساسات من جریحه دار نمی شود. منظورم این بود که به شکلی کمک کرده باشم. منظورم این است که می خواستم چیزی برای او آورده باشم... .

«شما بی تردید چیزی برایش می آورید. او منتظر آمدن شماست. می گوید باید با شما در این زمینه ها حرف بزند. فکر می کنم ملاقات با شما به زندگی او هدف می دهد.»

شارلوت بار دیگر به من چشم دوخت. می دانستم که شب ها بر موری دشوار می گذرد، می دانستم که شب ها به درستی خوابش نمی برد و معنای آن هم این بود که شارلوت هم نمی توانست درست بخوابد. گاه موری در حالی که دچار بی خوابی می شد ساعت ها سرفه می کرد. تخلیه خلط گلویش گاه چند

ساعت طول می کشید. حالا شب ها پرستارهایی در منزل او می ماندند، روزها هم خانه اش پر بود از بازدید کنندگانی که می خواستند او را ببینند، دانشجویان قبلی، استادان همکار، استادان مراقبه، مرتب می آمدند و می رفتند. بعضی روزها موری پنج شش نفری بازدید کننده داشت. و آنها وقتی شارلوت از کارش بر می گشت کنار موری حضور داشتند. با آنکه این بازدید کنندگان وقت گرانقیمت او را که می خواست با موری باشد می گرفتند، با آنها رفتاری خوشایند داشت.

«بله... به زندگیش هدف می دهد. و این خیلی خوب است.»

گفتم امیدوارم.

غذای تازه را در یخچال گذاشتم. روی پیشخان آشپز خانه انواع یادداشت ها، پیام ها، اطلاعات، دستورالعمل های پزشکی و غیره به چشم می خورد. شمار شیشه های قرص روی میز از هر زمانی بیشتر شده بود-سلسون برای آسم، آتیوان برای اینکه به خوابیدن او کمک کند، ناپروکسن برای عفونت. پودر شیر و داروهای ملین هم روی میز دیده می شد. از آن طرف سالن باز صدای باز شدن دری را شنیدیم.

«شاید آنجا باشد... اجازه بدهید ببینم.»

شارلوت بار دیگر به غذای من نگاه کرد و من ناگهان احساس خجالت کردم. همه اینها یاد آور چیزهایی بودند که موری دیگر از آنها لذت نمی برد.

هراس ناشی از بیماری او به تدریج بیشتر می شد و وقتی سرانجام کنار موری نشستم، دیدم که سرفه هایش از هر زمانی بیشتر شده است. سرفه های خشک می کرد. آن چنان که سینه اش می لرزید و سرش به جلو تاب می خورد. بعد از یک حمله شدید سرفه، لحظه ای متوقف شد. چشمانش را بست و نفسی کشید. ساکت و بدون یک کلمه حرف کنارش نشستم. احساس می کردم به زمانی در سکوت احتیاج دارد تا از بحران خارج شود.

موری در حالی که چشمانش بسته بود بی مقدمه گفت: «آیا ضبط صوت روشن است؟»

و من به سرعت جواب دادم، بله، بله، و در این حال تکمه های مخصوص ضبط را فشار دادم.

در حالی که چشمانش هنوز بسته بود ادامه داد: «می خواهم دل بکنم.»

دل بکنید؟

«بله، دل بکنم. و این موضوع بسیار مهمی است. نه تنها برای کسی چون من در حال احتضار، بلکه حتی

برای کسانی مثل تو که از سلامت کامل بر خوردارند. باید دل کردن را یاد گرفت.»

چشمانش را باز کرد و هوا را از ریه هایش خارج ساخت. «می دانی بودایی ها چه می گویند؟ توصیه می

کنند که به چیزی دل نبندیم. همه چیز موقتی است.»

گفتم اما مگر شما توصیه نمی کردید که زندگی را تجربه کنیم؟ همه احساسات خوش و همه احساسات ناخوشایند را تجربه کنیم؟

«چرا.»

در این صورت چگونه می توانید منفصل بشوید؟

«میچ، داری فکر می کنی. اما دل کندن و منفصل شدن بدین معنا نیست که نگذارید تجربه ای به شما نفوذ کند. بر عکس، اجازه می دهید تا عمیقاً تجربه کنید. تنها این گونه است که به دل کندن می رسید.» متوجه منظورتان نیستم.

«هر احساسی را که می خواهی در نظر بگیر. عشق به یک زن، یا احساس اندوه به خاطر یکی از عزیزان و یا شرایطی که من دارم،

هراس و تألم از یک بیماری مهلک. اگر نگذاری که این احساس را به طور کامل تجربه کنی، هرگز به انفصال نمی رسی. از درد می ترسی، از اندوه می ترسی، از آسیب پذیری ملازم عشق می ترسی.

«اما اگر در این احساسات غرق شوی. اگر به درون این احساسات شیرجه بروی، آن را به طور کامل تجربه می کنی. می دانی که درد چه معنایی دارد. می دانی که عشق چیست. می دانی اندوه کدامست. تنها در این صورت است که می توانی بگویی «بسیار خوب، این احساس را تجربه کردم. این احساس را شناختم. حالا می خواهم برای لحظاتی از این احساس منفصل شوم.»»

موری از سخن بازایستاد و نگاهی به من کرد. شاید می خواست مطمئن شود که منظورش را به درستی فهمیده ام.

«می دانم فکر می کنی که موضوع صرفاً بر سر مردن است. اما این حرف مرا فراموش نکن. وقتی مردن را می آموزی، زندگی کردن را یاد می گیری.»

موری از عمیق ترین هراس هایش حرف زد: وقتی گرفتار سرفه های شدید می شد و یا زمانی که نمی دانست نفس بعدی او از کجا تأمین خواهد شد. می گفت اینها لحظات بسیار وحشتناکی هستند. نخستین احساسات او وحشت، هراس و اضطراب بود.

اما تنها وقتی در این احساسات غرق می شد، وقتی آنها را به دقت تجربه می کرد، می توانست بگوید: «بسیار خوب، این ترس است. از آن فاصله بگیر، دور شو.»

به این فکر افتادم که روزی چند بار باید این را تجربه کنیم. چگونه است که به شدت احساس تنهایی می کنیم. به حدی که اشک چشمانمان را پر می کند اما نمی گذاریم قطره ای از آن به بیرون تراوش کند،

چرا که قرار نیست گریه کنیم. و یا در عشق کسی می سوزیم، اما حرفی نمی زنیم، نمی دانیم که این حرف روی روابطمان چه تأثیری بر جای می گذارد.

طرز بر خورد موری کاملاً عکس این بود. شیر را باز کنید. خود را با احساس شستشو دهید. گزندی متوجه شما نیست. تنها به شما کمک می کند. اگر هراس را به درون خود راه دهی، اگر آن را مانند یکی از پیراهن های، آشنایت بپوشی، می توانی به خودت بگویی: «بسیار خوب، این ترس است. مجبور نیستم بگذارم بر من چیره شود. آن را به همان شکلی که هست می بینم.»

درباره تنهایی هم همین مطلب صادق است: «دست می کشید، رها می کنید. می گذارید تا اشکتان سرازیر شود. آن را به طور کامل احساس می کنید و سرانجام به شرایطی می رسید که می توانید بگویید: «بسیار خوب، این لحظات تنهایی من بود. از تنهایی نمی ترسم. اما حالا می خواهم این احساس تنهایی را به کنار بگذارم و به این توجه کنم که احساسات دیگری نیز در این دنیا وجود دارد. می خواهم آنها را نیز تجربه کنم.»

موری دوباره تکرار کرد: «انفصال، دل کندن.»

بعد چشمانش را بست و سرفه کرد.

باز هم سرفه کرد.

دوباره سرفه کرد، این بار به صدای بلندتر.

ناگهان حالت خفگی به او دست داد. انسداد ریه ها ناراحتش می کرد. به زحمت هوایی می ربود. دست هایش را که به سمت جلو امتداد یافته بود تکان می داد. احساس کردم عرق بر پیشانیم نشست. به غریزه او را به جلو کشیدم و دستی بر پشتش زدم. موری دستمال کاغذی را به دهانش نزدیک کرد تا خلط دهانش را در آن تف کند.

سرفه متوقف شد، موری سرش را روی بالش گذاشت و هوا را به درون ریه هایش کشید.

در حالی که سعی داشتم ترسم را پنهان کنم، پرسیدم: «حالتان خوب است؟ بهتر شدید؟»

موری انگشت لرزانش را بلند کرد و گفت: «حالم... خوب است. چند لحظه ای... صبر کن.»

دقایقی در سکوت نشستیم و آن قدر صبر کردیم که تنفسش به حالت عادی برگشت. موری خواست که پنجره را ببندم. از نسیمی که به درون می وزید سردش شده بود. به او نگفتم که درجه حرارت بیرون از هشتاد هم گذشته است.

سرانجام موری به نجوا گفت: «می دانم که چگونه می خواهم بمیرم.»

در سکوت منتظر ماندم.

«می خواهم با آرامش بمیرم. آرام و راحت، نه مثل این چند لحظه قبل که دیدی.»
و اینجاست که دل کندن و رها ساختن از در وارد می شود. اگر در جریان یک حمله سرفه، مثل حمله ای که چند لحظه قبل دست داد بمیرم، باید بتوانم از وحشت فاصله بگیرم. به این نیاز دارم که بگویم: «این همان لحظه من است.»
«دوست ندارم وحشت زده دنیا را ترک کنم. می خواهم بدانم چه اتفاقی می افتد، آن را بپذیرم، به مکان آرامی برسم و رها کنم. می فهمی چه می گویم؟»
سرم را به نشانه تصدیق پایین آوردم.
و به سرعت گفتم: «اما هنوز دل نکنید.»
موری به زور تبسمی کرد. «نه، نه هنوز. کارهایی مانده که باید تمام کنیم.»

+++

می پرسم آیا به تناسخ اعتقاد دارید؟

«شاید.»

به چه شکلی باز می گردید؟

«اگر حق انتخابی در کار باشد، شاید به شکل یک غزال.»

غزال؟

«بله، غزال. زیبا و تند پاست.»

غزال؟

موری به من لبخند می زند. «به نظرت عجیب می رسد؟»

به چهره تکیده اش نگاه می کنم، به لباس های گل و گشادی که پوشیده است، پاهای در جوراب فرورفته اش که روی بالشی لمیده اند، ناتوان از حرکت، چونان یک زندانی در قید پای بند آهنین. غزالی در نظرم مجسم می شود، در بیابانی به شتاب در حال دویدن است.
می گویم نه، ابداً عجیب نیست.

استاد، بخش دوم

آن موری که من می شناختم، آن موری که بسیاری دیگر از او شناخت داشتند، اگر سال ها تجربه کار در آسایشگاه روانی _ آسایشگاهی با نام فریب انگیز چست نات لاج _ واقع در حومه شهر واشینگتن دی _

سی را پشت سر نداشت، هرگز به این شکل که بود در نمی آمد. کار در آسایشگاه روانی از جمله نخستین مشاغل بود که موری پس از گرفتن مدرک کارشناسی ارشد و دکترای از دانشگاه شیکاگو به آن روی آورد. موری پس از آنکه از طبیب و وکیل و تاجر شدن سرباز زد، به این نتیجه رسید که دنیای پژوهش، مکانی است که می تواند در آن بدون بهره برداری از دیگران به خواسته های خود برسد.

کار موری این بود که بیماران روانی را زیر نظر می گرفت و رفتارهایشان را ثبت می کرد. این کار در حالی که این روزها کار شناخته شده ای محسوب می شود، در اوایل دهه پنجاه حرکتی به شدت حیرت آور بود. موری به بیمارانی برمی خورد که در تمام مدت روز فریاد می کشیدند. بیمارانی که تمام شب را گریه می کردند. بیمارانی که شلوارشان را کثیف می کردند، بیمارانی که غذا نمی خوردند، بیمارانی که باید آرام می شدند. دارو می خوردند و تغذیه وریدی می شدند.

یکی از بیماران، زنی میانسال، همه روزه از اتاقش بیرون می آمد و دمر روی زمین دراز می کشید. ساعت ها به همین حال باقی می ماند، در حالی که پزشکان و پرستاران در پیرامونش رفت و آمد می کردند. موری وحشتزده نگاه می کرد و یادداشت بر می داشت. کارش همین بود. کار همه روزه این زن بود: صبح از اتاقش بیرون می آمد و تا غروب به حالت دمر روی زمین دراز می کشید. با کسی یک کلمه حرف نمی زد، کسی هم به او اعتنا نمی کرد. موری را اندوهگین می کرد. به این نتیجه رسید که کنار این زن روی زمین بنشیند. گاه حتی کنارش دراز می کشید. می خواست او را از این حالت فلاکت بار بیرون بیاورد. سرانجام کاری کرد که زن از حالت خوابیده به حالت نشسته درآمد. حتی به اتاق خودش رفت. موری به این نتیجه رسید که این زن هم خواسته ای مثل دیگران دارد، این که کسی متوجه حضور او باشد.

موری پنج سال تمام در چست نات لاج کار کرد. با آنکه رسم نبود و کسی این رفتار را توصیه نمی کرد، موری با بعضی از این بیماران دوست شد، از جمله آنها زنی بود که با موری مزاح می کرد و معتقد بود که زن خوشبختی است که می تواند در آن آسایشگاه زندگی کند. «برای اینکه شوهرم ثروتمند است و می تواند پول اقامت من را در اینجا تأمین کند. می توانی فکرش را بکنی که اگر در یکی از آن آسایشگاه های روانی ارزان قیمت بستری می شدم چه روزگار سختی می داشتم؟»

زن دیگری که به همه تف می کرد، موری را دوست خودش خطاب می کرد. آنها همه روزه با هم صحبت می کردند. کارکنان آسایشگاه به این خشنود بودند که بالاخره کسی توانسته با این زن کنار بیاید. اما یکی از روزها از آسایشگاه گریخت و از موری خواستند که او را بیابد. رد پایش را پیدا کردند. در پشت فروشگاه در همان نزدیکی پنهان شده بود. وقتی موری به محل اختفای او رفت، زن نگاه خشمگانه ای به او انداخت.

« پس تو هم یکی از آنها هستی.»

« یکی از کی؟ »

« یکی از زندانبان ها.»

موری به این نتیجه رسید که اغلب بیماران مقیم آسایشگاه کسانی هستند که در زندگی مورد بی توجهی و بی اعتنائی قرار گرفته اند. به آنها این احساس را داده اند که وجود خارجی ندارند. کمبود محبت داشتند. بسیاری از این بیماران متعلق به خانواده های ثروتمند بودند، اما ثروتشان شادی و سعادت برایشان به ارمغان نمی آورد. این درسی بود که موری هرگز آن را فراموش نکرد.

+++

سابقاً سر به سر موری می گذاشتم که در دهه شصت باقی مانده است. و موری در جوابم می گفت که دهه شصت. در مقایسه با روزگار فعلی، دوران آن قدرها بدی نبوده است.

موری پس از اتمام کارش در آسایشگاه روانی به براندیس آمد. هنوز دهه شصت شروع نشده بود. در مدت چند سال محیط دانشگاه بستری برای انقلاب فرهنگی شد: مواد مخدر، سکس، نژاد، مخالفان جنگ ویتنام. ابی هافمن، جری روبین و آنجلا دیویس هم به دانشگاه براندیس آمدند. بسیاری از دانشجویان انقلابی در کلاس موری ثبت نام کردند.

یکی از دلایل آن این بود که دانشکده جامعه شناسی، به جای این که تنها به امر درس بپردازد، درگیر حوادث بود و مثلاً به شدت مخالف جنگ بود. وقتی استادان دانشکده دانستند که ممکن است دانشجویانی را که نمره کافی نگرفته اند به جبهه ببرند، تصمیم گرفتند به کسی نمره ندهند. وقتی مقامات دانشکده گفتند: « اگر به دانشجویان نمره ندهید همگی مردود می شوند.» موری راه حلی پیدا کرد: « به همه آنها نمره الف می دهیم.» و همین کار را هم کردند.

آثار دهه شصت روی کارکنان دانشکده موری هم مشاهده شد. حالا همه شلوار جین می پوشیدند و کفش راحتی به پا می کردند. حالا کلاس درس برایشان در حکم محل زندگی بود، مکانی برای نفس کشیدن. همه در حال بحث و گفتگو بودند، نظریه ها را تجربه می کردند. دانشجویان را برای مبارزات حقوقی مدنی به جنوب می فرستادند و برای این که کار عملی بکنند آنها را روانه شهر می ساختند. برای شرکت در حرکت های اعتراض آمیز به واشینگتن اعزام می گردید و موری هم اغلب با همان اتوبوس دانشجویان آنها را همراهی می کرد. در جریان یکی از این سفرها، موری مشتاقانه زنانی را دید که با دامن های بلند بر سر

تفنگ های سربازان گل می نشاندند و بعد در حالی که دست هایشان را به هم گرفته بودند، روی چمن ها نشستند. می خواستند پنتا گون را تکان دهند.

موری بعدها گفت: «البته تکان ندادند، اما به هر صورت تلاش موثری بود.»

یک بار هم دانشجویان سیاه پوست سالن فوردر را در دانشگاه براندیس به تصرف خود درآوردند و بر سر در آن تابلو دانشگاه مالکولم ایکس را کوبیدند. سالن فوردر مجهز به آزمایشگاه بود و بعضی از مقامات دانشگاه نگران آن بودند که مبادا این تندروها در آن مشغول ساختن بمب باشند. اما موری بهتر می دانست که چه می کنند. او به قلب ماجرا نزدیک بود. می دانست که همه آنها خواسته مشابهی دارند. حرفشان این است که انسان ها همه مهم هستند.

بن بست هفته ها به درازا کشید و اگر موری نبود بن بست می توانست ماه ها ادامه پیدا کند. یکی از این روزها وقتی از کنار پنجره ساختمان می گذشت از سوی یکی از دانشجویان که او را شناخته بود به درون دعوت شد، موری از راه پنجره به درون ساختمان رفت.

یک ساعت بعد موری در حالی که فهرستی از خواسته های معترضان را در دست داشت، از پنجره به بیرون خزید. فهرست را نزد رئیس دانشگاه برد و بحران کاهش یافت. موری همیشه موجب آرامش بود.

در براندیس او دوباره روانشناسی اجتماعی، سلامتی و بیماری ذهنی، و جریانات گروهی درس می داد. چند نفر از دانشجویان پس از اتمام تحصیلات خود به دیدار استادان گذشته می روند؟ دانشجویان موری با او در تماس نزدیک بودند. در ماه های آخر زندگی او صدها دانشجوی سابق از بوستون، نیویورک، لندن، سویس و نقاط دیگر به دیدار او شتافتند. مرتب زنگ می زدند و نامه می نوشتند. صدها مایل طی طریق می کردند تا او را ببینند، کلمه ای بشنوند و تبسمی بر چهره اش بنشانند. جملگی معترف بودند: «من هرگز استادی مثل شما نداشته ام.»

+++

همچنان که ملاقات هایم با موری ادامه دارد، مطالبی درباره مرگ می خوانم. به راستی که فرهنگ های گوناگون چه جور به جور با این گذر نهایی برخورد می کنند. برای مثال قبیله ای در شمال آمریکا زندگی می کند که مردمش معتقدند هم؟ موجودات روی زمین روح و روانی دارند که جسم مینیاتور گونه ای که در بطن آن موجود است زندگی می کنند. از این رو یک گوزن در دل خود گوزن کوچکی دارد و یک

انسان هم دارای یک انسان کوچک در دل خود است. وقتی جسم بزرگ می میرد، جسم کوچک زنده باقی می ماند. این جسم کوچک می تواند به درون موجود تازه تولد یافته ای برود، این امکان هم وجود دارد که بخواهد به نقطه ای در آسمان برود و آنجا در دل یک روح عظیم از جنس مونث استراحت کند. روح کوچک به آسمان رفته آن قدر آنجا باقی می ماند تا این که ماه او را به زمین بازگرداند. می گویند گاه ماه به قدری با روح های تازه از راه رسیده از زمین سرش گرم می شود؟ که از آسمان ناپدید می گردد. به همین دلیل است که بعضی شب ها آسمان بی ماه داریم. اما سرانجام ماه هر جا باشد بر می گردد. همان طور که هم؟ ما دوباره بر می گردیم. این باور آنهاست.

سه شنبه هفتم

درباره ترس از پیر شدن حرف می زنیم

موری در نبرد بازنده شد. حالا باید کسی زیر او را می شست و تمیز می کرد. او شجاعانه این شرایط جدید را هم پذیرفت. دیگر نمی توانست خود را بشوید و تمیز کند. موری این آخرین محدودیت را هم با کانی در میان گذاشت.

« آیا خجالت می کشی زیر مرا تمیز کنی؟ »

و او پاسخ منفی داد.

برایم کمی عجیب بود که او این را با کانی در میان گذاشت. حالا تقریباً موری به حالت فلج کامل درآمده بود. همه توانایی هایش را از دست داده بود. رفتن به توالت، پاک کردن آب بینی، شستن نقاط خصوصی بدن، به استثنای نفس کشیدن و بلعیدن غذا، تقریباً در هر مورد دیگری وابسته به دیگران بود.

از موری پرسیدم چگونه می تواند تا این حد مثبت باقی بماند.

موری گفت: « میچ، به راستی که خنده دار است. من آدم مستقلی هستم. به همین دلیل هدفم این بود که با تمام این محدودیت ها بجنگم. کمی خجالت می کشیدم زیرا فرهنگ مان می گوید اگر نتوانیم زیرمان را پاک کنیم باید خجالت بکشیم. اما بعد به ذهنم رسید که فرهنگ را فراموش کن. من در بخش اعظم زندگییم فرهنگ را نادیده گرفته ام. قرار نیست خجالت بکشم. کجایش مهم است؟ »

و می دانی عجیب تر از همه چیست؟

چیست؟

« کم کم از وابستگی ام لذت بردم. می دانی، حالا وقتی مرا دمر می کنند تا برای جلوگیری از زخم شدن بدنم به پوستم کرم بمالند لذت می برم. وقتی صورتم را می شویند لذت می برم. از این که پاهایم را ماساژ می دهند لذت می برم. چشمانم را می بندم و منتظر می مانم که کارشان را بکنند. به نظرم کاملاً آشنا می رسد.

« انگار به دوران کودکی بر می گردم. کسی حمامت می کند. کسی از زمین بلندت می کند، کسی تمیزت می کند. همه مان می دانیم که چگونه کودک باشیم. در درون هم؟ ماست. من یکی خوب آن دوران کودکی را به یاد می آورم. از آن لذت می برم.

« حقیقت این است که وقتی مادرمان ما را در آغوش می کشید، وقتی تکانمان می داد، وقتی نازمان می کرد، برایمان کافی نبود. هم؟ ما به شکلی مشتاق بازگشت به آن دوران هستیم، همه می خواهیم به روزگاری برگردیم که از ما مراقبت می کردند، به ما مهر بی چشمداشت داشتند، به ما توجه بی قید و شرط می کردند. اغلب ما به اندازه کافی مشمول این مهر و عشق واقع نشدیم.

«من یکی که از آن محروم بودم.»

به موری نگاه کردم و در همان لحظه دانستم که چرا زمانی که به روی او خم شدم تا میکروفون را روی یقه اش تنظیم کنم، تا این اندازه لذت برد. دانستم چرا وقتی بالش زیر سرش را جا به جا می کنم لذت می برد. لمس انسانی، لباس با یک انسان. او در هفتاد و هشت سالگی یک بالغ دهنده و یک کودک گیرنده بود.

+++

آن روز کمی دیرتر، درباره سالمند شدن حرف زدیم و شاید بهتر باشد بگویم درباره ترس از پیر شدن صحبت کردیم. این هم یکی از مباحث فهرست من بود. وقتی از فرودگاه بوستون می آمدم، سر راه چشمم به ده ها تابلو افتاد که عکس جوان های زیبا را به نمایش گذاشته بود. مرد جوان جذابی در هیئت گاوچران ها که سیگاری بر لب داشت، دو زن زیبا که به یک شامپو نگاه می کردند و تبسمی بر چهره داشتند، نوجوانی با شلوار جین، زن و مرد جذابی کنار هم که نوشابه ای به دست داشتند.

کسی را ندیدم که سی و پنج سالگی را پشت سر گذاشته باشد. به موری گفتم که پیشاپیش احساس کردم به بالای تپ؟ عمر رسیده ام. مایوسانه تلاش کردم که آن بالا باقی بمانم. به غذا خوردن دقیق شدم.

به موهایم در آینه نگاه کردم. حالا دیگر با غرور سن و سالم را اعلام نمی کردم. از کنارش بی اعتنا می گذشتم. بیم آن داشتم که به چهل سالگی نزدیک می شدم، به ناهشیاری حرفه ای می رسیدم. اما موری از پیر شدن برداشت بهتری داشت.

« اینهمه تأکید بر جوانی_ من یکی خریدارش نیستم. گوش کن، خوب می دانم که جوانی تا چه اندازه می تواند فلاکت بار باشد. از این رو آن قدر از عظمتش برایم حرف زن. چه بسیار جوان هایی که به من مراجعه می کردند، هر کدام در اندوه محنتی به سر می بردند، احساس ناپسندگی داشتند، زندگیشان فلاکت بار بود، آن قدر بد که می خواستند خودشان را بکشند و راحت شوند...»

« و افزون بر هم؟ این ناملایمات، جوان ها عاقل نیستند. از زندگی اطلاع چندانی ندارند. چگونه می توان همه روزه زندگی کرد و ندانست که در پیرامونت چه می گذرد؟ همه در حال بهره برداری از تو هستند، تشویقت می کنند که این عطر را بخری یا آن لباس را بپوشی تا زیبا و جذاب شوی. و تو هم حرفشان را باور می کنی. واقعاً بی معناست.»

پرسیدم یعنی شما از پیر شدن نمی ترسیدید؟

« میچ، من پیری را در آغوش می کشم.»

در آغوش می کشید؟

« خیلی ساده است. وقتی رشد می کنی و بزرگ می شوی، مطالب بیشتری می آموزی. اگر قرار بود در بیست و دو سالگی باقی می ماندی، عقلت هم به همان اندازه باقی می ماند. پیر شدن صرفاً زوال و تحلیل رفتن نیست. رشد هم هست. چیزی بیشتر از نزدیک تر شدن به مرگ است. همه اش جنب؟ منفی نیست، جنب؟ مثبت هم دارد. می فهمی که باید بمیری و با این علم و اطلاع بهتر زندگی می کنی.»

گفتم، بله، اما اگر پیر شدن تا این اندازه ارزشمند است، چرا مردم همیشه می گویند: «آه، اگر می توانستم روزی دوباره جوان شوم.» کسی را ندیدم که بگوید: «کاش شصت و پنج ساله بودم.»

تبسمی کرد. « می دانی این نشان دهنده چیست؟ زندگی ناموفق. زندگی به دور از معنا. زیرا اگر به معنا برسی، دیگر دلت نمی خواهد که به عقب بازگردی. می خواهی به جلو بروی. می خواهی بیشتر ببینی، کارهای بیشتری بکنی. نمی توانی تا شصت و پنج سالگی صبر کنی.»

« گوش کن. مطلبی هست که باید بدانی. اگر همیشه با پیر شدن نبرد کنی، ناخشنودیت را جاودانه می کنی. زیرا پیر شدن اتفاقی است که به هر صورت می افتد.

« و میچ؟»

صدایش را پایین آورد.

« این حقیقتی است که سرانجام باید مرد.»

سرم را در تأیید حرفش پایین آوردم.

« مهم نیست که به خودت چه می گویی.»

بله می دانم.

« اما امیدوارم مدت های مدید عمر کنی.»

با نگاهی آرام چشمانش را بست و از من خواست تا بالش زیر سرش را مرتب کنم. بدنش برای این که راحت باشد، به این جا به جا شدن ها احتیاج مبرم داشت. روی آن صندلی چرخدار، با بالش های سفید، تشک ابری زرد و حوله های آبی. در نگاهی اجمالی احساس می کردی مهبیای سفر است.

در حالی که بالش زیر سرش را جا به جا می کردم تشکر کرد.

خواهش می کنم، کاری نکردم.

« میچ، به چه فکر می کنی؟»

قبل از این که جوابش را بدهم، مکث کردم. بعد گفتم خوب، برایم عجیب است که چرا به حال جوان ترها، سالم ترها غبطه نمی خوری.

« فکر می کنم که غبطه می خورم.» چشمانش را بست. « غبطه می خورم که به باشگاه ورزشی می روند. می روند تا شنا کنند، یا حتی برقصند. غبطه به سراغم می آید اما خیلی زود رهایش می کنم. یادت هست درباره دل کندن و رها کردن حرف زدیم؟ رها کن. به خودت بگو «این غبطه است. می خواهم از آن فاصله بگیرم.» و بعد از آن دور شو.»

سرفه اش گرفت، سرفه ای دلخراش. دستمال کاغذی را به دهانش فشار داد و بی بنیه در آن تف کرد. آنجا در کنار او احساس کردم که چقدر قوی تر هستم. مسخره است، اما به ذهنم رسید که می توانم او را از روی صندلی چرخدار بلند کنم و بر دوش بکشم، مانند یک بسته آرد. از این احساس برتری شرمند شدم، زیرا به هیچ لحاظ دیگری خودم را برتر از او نمی دیدم.

چگونه می توانید از غبطه دوری کنید...

« چی؟»

من؟

تبسمی کرد.

« میچ، این غیر ممکن است که پیرها غبط؟ جوان ها را نخورند. اما موضوع اینجاست که خودت را بشناسی. بدانی که کیستی. نوبت توست که در دوران سی سالگی به سربری، نوبت من هم هست که هفتاد و هشت ساله باشم.

« باید ببینی که در این لحظه از زندگیت چیست که می توانی از آن لذت ببری. نگاه کردن به گذشت؟ رقابت آمیز است و سن و سال موضوعی نیست که بر سرش رقابت بکنی.»
 هوا را از ریه اش بیرون داد و نگاهش را متوجه پایین کرد، انگار می خواست پخش کردن هوای درون ریه اش را تماشا کند.

«واقعیت این است که بخشی از من در هر سن و سالی است. سه ساله هستم، پنج ساله هستم، سی و هفت ساله هستم، پنجاه ساله هستم، از هم؟ این مراحل گذشته ام. می دانم که چگونه است و چه کیفیتی دارد. وقتی مناسب باشد دوست دارم که یک کودک باشم، وقتی مناسب است که یک عاقل مرد باشم، می خواهم یک پیر مدبر باشم. به تمام آنچه من می توانم باشم فکر کن. من در هر سن و سالی هستم. می فهمی؟»
 سرم را پایین آوردم.

«چگونه می توانم به سن و سال تو غبطه بخورم _ در حالی که من هم روزی در سن و سال تو بودم؟»

+++

«سرنوشت دامنگیر می شود،
 از آن راه گریزی متصور نیست.»
 اودن، شاعر مورد علاقه موری

سه شنبه هشتم
 درباره پول حرف می زنیم

+++

روزنامه را طوری نگه داشتم که موری بتواند آن را ببیند:

نمی خواهم بر سنگ قبرم بنویسند

« هرگز صاحب شبکه ای نبودم.»

موری خندید و سرش را تکان داد. آفتاب صبح از پنجره پشت موری به درون می تابید و بر برگ های صورتی رنگ بوته بی حرکت بامیه می نشست. نقل قولی از تد ترنر بود، میلیاردر شاخص رسانه های گروهی و موسس سی _ان _ان که از ناکامی اش در دستیابی به شبکه سی _بی _اس تأسف می خورد. از آن جهت حکایت را برای موری آورده بودم که نمی دانستم آیا هرگز اتفاق افتاد که ترنر خود را در وضع استاد پیر من ببیند: با آن نفسهای محو، آن جسم بی حرکت، و روزگارش که به اتمام می رسید. آیا اگر در این شرایط بود باز هم بر سر تصاحب یک شبکه اشک می ریخت؟

« میچ، همه اینها جزئی از یک مسئله هستند. پایبند ارزش های اشتباه هستیم و این گونه گرفتار توهم می شویم. فکر می کنم اگر امروز در این باره حرف بزنیم بهتر باشد.»

موری سر حال بود. بعضی از روزها حالش بهتر بود. شب قبل چند نوازنده محلی در منزلش برای او برنامه اجرا کرده بودند. موری شادمانه از آن حرف می زد. پیش از بیماری نیز عشق به موسیقی در او فراوان بود، اما حالا وقتی به موسیقی گوش می داد، چشمانش را می بست، در صداها محو می شد.

« میچ، باید دیشب اینجا می بودی و برنامه را می دیدی. نمی دانی چه صدایی داشت.»

موری همیشه از تفریحات و شادی های ساده استقبال می کرد، حالا بیش از هر زمانی به مال و منال دنیا بی توجه شده بود. زیاد می شنویم که می گویند: « به وقت مردن کسی چیزی را با خود نمی برد.» به نظر می رسید که موری از مدت ها قبل به این موضوع پی برده بود.

موری آه کشید: « می دانی، مدت هاست که به شکلی ما را شستشوی مغزی می دهند. می دانی چگونه مغز مردم را شستشو می دهند؟ مطلبی را بارها و بارها تکرار می کنند. کاری که ما در این کشور می کنیم. داشتن دارایی چیز بدی نیست. پول بیشتر هم بد نیست. دارایی و ملک و املاک هم خوبست. هر چه بیشتر، بهتر. هر چه بیشتر، بهتر. آن قدر این مطلب را تکرار می کنیم که دیگر کسی جز آن فکر نمی کند. اشخاص به قدری درگیر این مشغله ذهنی هستند که انگار چیز مهم دیگری وجود ندارد.

« در زندگیم به هر جا رفتم اشخاصی را دیدم که چیزهای جدید می خواهند. اتومبیل جدید، خانه جدید، آخرین اسباب بازی ساخته شده را. بعد هم موضوع را با شما در میان می گذارند: « حدس بزن چی خریدم؟»، « حدس بزن چی گیرم آمد؟»

« می دانی برخورد همیشگی من با این مسئله چگونه بود؟ به نظرم این مردم به قدری محتاج مهر و عشق هستند که حاضرند به جای آنچه گیرشان نمی آید هر چیز دیگری را قبول کنند. مادیات را در آغوش می

کشند. اما بی فایده است. نمی توانید جای خالی عشق را با مادیات پر کنید. جای خالی آرامش، محبت و رفاقت با مادیات پر نمی شود.

«پول جایگزین محبت نیست. قدرت هم جایگزین مهر و عشق نیست. من اینجا در انتظار مرگ به تو می گویم، نه پول و نه قدرت، هیچ کدام آن احساسی را که به آن نیاز داری به تو نمی دهند. هر قدر پول و قدرت داشته باشی، دوی دردی نمی شود.»

به اطراف اتاق مطالعه موری نگاه کردم. امروز هم به همان شکلی بود که در نخستین ملاقاتم با او دیده بودم. کتاب ها در همان جای همیشگی خود در قفسه ها، کاغذها به شکل انباشته روی همان میز سابق. اتاق های دیگر هم حالت قبلی خود را داشتند. در واقع مدت ها و شاید سال های مدیدی بود که موری چیز جدیدی، به استثنای چند ابزار درمانی نخریده بود. از همان روز که دانست به بیماری مهلکی دچار شده، علاقه اش را به قدرت خرید از دست داد.

در این روز تلویزیون، همان تلویزیون قدیمی، اتومبیل همان شورولت قدیمی، بشقاب ها و کارد و چنگال و حوله ها باز هم همان هایی که از قبل بودند. و با این حال خانه تغییر زیاد کرده بود. از مهر و عشق و آموزش و ارتباط سرشار شده بود. از دوستی، از همبستگی، از صداقت و از اشک سرشار شده بود. همکاران، دانشجویان، متخصصان مراقبه و درمانگرها و پرستارها و گروه های نوازنده آن را پر کرده بودند. به گونه ای می توان گفت خانه ای ثروتمند شده بود، هر چند موجودی حساب بانکی موری هم به سرعت ته می کشید.

موری گفت: «در این کشور بر سر آنچه می خواهیم و آنچه به آن نیاز داریم سردرگم هستیم. به غذا احتیاج دارید، اما شکلات می خرید. باید با خودتان صادق باشید. نیازی به آخرین مدل اتومبیل شکاری ندارید، نیازی به بزرگترین خانه ها ندارید.»

«حقیقت این است که از این چیزها لذت نمی برید. می دانی رضایت واقعی در چیست؟»
در چیست؟

«این که آنچه را باید و لازمست به دیگران بدهی.»
مثل پیشاهنگ ها حرف می زنید.

«منظورم پول نیست میچ. منظورم زمانی است که در اختیار داری. منظورم توجه است، منظورم گفتن قصه است. آن قدرها دشوار نیست. مرکزی برای سالمندان در نزدیکی اینجا افتتاح شده است. همه روزه تعداد زیادی از سالمندان به این مکان می آیند. از جوان هایی که مهارتی دارند دعوت می شود که به این باشگاه بیایند و آن را به دیگران بیاموزند. مثلاً فرض کنیم تو متخصص کامپیوتر هستی. به این مکان می

روی و طرز کار با کامپیوتر را آموزش می دهی. مقدمت را گرامی می دارند. بسیار ممنون می شوند. این گونه است که به احترام می رسی. وقتی چیزی داری و آن را به دیگران می دهی، سپاسگزاری می شوند. « زمینه های متعددی برای این کار وجود دارد. لزوماً نباید استعداد خیلی خاصی داشته باشی. بیمارستان ها پر از آدم های تنهاست. بسیاری از آنها تنها یک معاشر و همصحب می خواهند. می توانی هم صحبت زنان و مردان سالخورده شوی. با آنها حرف بزنی، بازی کنی. متشکر می شوند، تو هم احساس احترام می کنی.»

« به یاد داری درباره زندگی پر معنا به تو چه گفتم؟ آن را جایی نوشتم، اما می توانم برایت توضیح بدهم. خودت را وقف جامعه پیرامونت بکن. وقتت را صرف کاری کن که به زندگیت معنا و هدف بدهد.» و بعد در حالی که لبخند می زد گفت: «می بینی، حرفی از حقوق و مواجب نیست.» بعضی از مطالب موری را روی کاغذی نوشتم. این کار را بیشتر از آن رو کردم که نمی خواستم چشمانم را ببیند، نمی خواستم بداند به چه فکر می کنم. نمی خواستم بداند که بعد از اتمام دانشگاه بیشترین اوقاتم صرف تدارک چیزهایی شده که او علیه آن صحبت کرده است. از آنجایی که میان ورزشکاران سرشناس و مشهور زندگی کرده بودم، خودم را متقاعد کرده بودم که خواسته های واقع بینانه دارم. حرصم در مقایسه از آنها کمتر بود.

در توهم بودم. با شنیدن حرف های موری دیگر تردیدی از این حیث نداشتم. « میچ، اگر می خواهی برای اشخاص در رده های بالا تظاهر به دارندگی کنی بهتر است فراموش کنی. آنها به هر صورت به تو به دیده حقارت نگاه می کنند. برای افراد واقع در رده های پایین هم تظاهر به بزرگی نکن. تنها به حالت غبطه می خورند. جاه و مقام تو را به جایی نمی رساند. تنها با دلی با دریچه های گشوده هم جریان بقیه می شوی.»

لحظه ای مکث کرد و نگاهی به من انداخت. «دارم می میرم. درست است؟» بله.

« چرا فکر می کنی برایم تا این اندازه مهم است که مسائل دیگران را بشنوم؟ آیا اینهمه درد و رنجی که دارم کافی نیست؟»

« بی تردید کافیهست. اما وقتی از خودم چیزی به دیگران می دهم، احساس می کنم زنده هستم. اتومبیل و خانه ام را به کسی نمی دهم، اما وقتی لحظاتم را صرف دیگران می کنم، وقتی می توانم لبخندی بر لبان کسی بنشانم، احساس سلامتی می کنم.»

«بین دلت به تو چه می گوید. وقتی به خواسته آن رفتار کردی، ناراضی نمی شوی، غبطه نمی خوری، دلت هوای چیزهای دیگری نمی کند. در آنچه در این رهگذر گیرت می آید غرق می شوی.»

سرفه ای کرد، خواست که زنگ کوچکی را که روی صندلیش بود بردارد. کمکش کردم. زنگ را در دستش گذاشتم. می خواست با تکان دادن آن کانی را صدا زده باشد. تشکر کرد.

«راستی این تد ترنر برای نوشته روی سنگ قبرش، مطلب دیگری به ذهنش نرسید؟»

+++

«همه شب وقتی به خواب می روم، می میرم. و صبح روز بعد وقتی بیدار می شوم، تولدی دوباره پیدا می کنم.»

مهاتما گاندی.

سه شنبه نهم

درباره عشق حرف می زنیم

برگ ها تغییر رنگ می دادند، زرد و طلایی می شدند. در دیترویت اعتصاب کار فروکش کرده بود و حالا طرفین یکدیگر را به تن ندادن به ارتباط و گفتگو متهم می ساختند. در تلویزیون خبرهای ناخوشایند پخش می کردند. در کنتاکی، سه مرد سنگ قبری را از بالای یک پل به پایین پرتاب کرده بودند که شیشه جلو یک اتومبیل در حال عبور را خرد کرده بود. دختر نوجوانی که به اتفاق پدر و مادرش سفر می کرد به قتل رسیده بود. در کالیفرنیا محاکمه اُ.جی.سیمپسون به انتهای خود نزدیک می شد. حتی در فرودگاه ها، تلویزیون ها محاکمه او را پخش می کردند تا مردم در جریان آخرین تحولات در رابطه با او قرار بگیرند.

چند بار سعی کرده بودم تلفنی با برادرم در اسپانیا تماس بگیرم.برایش پیام گذاشتم که حتماً می خواهم با او حرف بزنم.اضافه کردم که درباره خودمان زیاد فکر کرده ام.چند هفته بعد از او پیام خلاصه ای دریافت کردم. نوشته بود که حالش خوب است، اما متأسف است که نمی خواهد درباره بیماری حرف بزند. برای استاد پیر من موضوع بر سر بیماری نبود، این خود بیماری بود که او را در خود غرق می کرد.از آخرین بار که او را دیده بودم، پرستار سُنْدی به مثانه اش وصل کرده بود که ادرارش را به کیسه ای در

خارج از بدنش سرازیر می کرد. ساق هایش پیوسته به رسیدگی و جابه جا شدن نیاز داشتند. با آن که توان حرکت نداشتند اما درد را احساس می کردند. و این یکی دیگر از آثار شقاوت بیماری ای-ال-اس بود. اغلب در جریان صحبت، موری از کسی می خواست که پایش را حدود یک یا دو اینچ بالاتر ببرد و یا سرش را جابه جا کند تا بهتر روی بالش های رنگی قرار گیرد. آیا می توانید تصورش را بکنید که نتوانید سرتان را تکان دهید؟

در هر ملاقات احساس می کردم موری بیشتر در صندلیش ذوب شده است. با این حال اصرار داشت که همه روزه او را از روی رختخواب بلند کنند، در صندلی چرخدارش بنشانند و او را به اتاق مطالعه اش ببرند تا در کتاب ها و اوراق و گلدان گلش غرق شود.

می گفت: «می خواهم اینها را در جملات کوتاهی بگنجانم.»

دلم می خواهد حرفتان را بشنوم.

«وقتی در رختخواب هستی مرده ای.»

تبسمی کرد. تنها موری می توانست به همچو موضوعی لبخند بزند.

تهیه کنندگان برنامه «راه شب» و نیز خود تد کاپل با او تماس گرفته بودند.

«می خواهند فیلم دیگری از زندگی من تهیه کنند، اما می گویند که می خواهند کمی صبر کنند.»

تا کی؟ وقتی آخرین نفس را کشیدید؟

«شاید. فرصت زیادی باقی نمانده.»

این حرف را ننید.

«متأسفم.»

از این ناراحتی که می خواهند تا پژمرده شدن شما صبر کنند.

«ناراحتی تو از آن روست که مراقب حال من هستی.»

موری تبسمی کرد. «میچ، شاید می خواهند از من یک برنامه غم انگیز بسازند. اشکالی ندارد. شاید من هم

از آنها استفاده می کنم. به من کمک می کنند تا پیامم را به میلیون ها نفر از مردم دنیا برسانم. بدون آنها

این کار را نمی توانم بکنم. غیر از این است؟ با این حساب نوعی مصالحه است.»

بار دیگر سرفه اش گرفت. دستمال کاغذی دیگری را به سمت دهانش برد.

موری گفت: «به هر صورت، به آنها گفتم بهتر است بیش از اندازه معطل نکنند زیرا صدایم را نخواهند

شنید. با این وضعی که دارم، ممکن است دیگر نتوانم حرف بزنم. حالا بدون استراحت نمی توانم مدتی

طولانی حرف بزنم. همین حالا هم قرارهای ملاقاتم را با خیلی ها لغو می کنم. می دانی میچ، تعدادشان

خیلی زیاد است. اما بیش از اندازه خسته هستم. اگر نتوانم به قدر کافی به آنها توجه کنم، نمی توانم کاری
برایشان صورت دهم.»

به ضبط صوت نگاه کردم. احساس گناه کردم. انگار چیز گرانبهایی از زمان صحبتش را می
ربایم. پرسیدم: «ادامه بدهیم؟ شما را خسته نمی کند؟»

موری چشمانش را بست و سر تکان داد. انگار در سکوت انتظار می کشید درد بگذرد. نه، من و تو ناگزیریم
که ادامه دهیم.

«این آخرین رساله من و تو با هم است.»

آخرین رساله ما.

«باید به نتیجه برسیم.»

به یاد نخستین رساله مان در دانشکده افتادم. البته نظر موری بود که آن موضوع را انتخاب کردم. گفته بود
در حدی که بتوانم نمره ممتاز بگیرم دانشجوی خوبی هستم؛ مطلبی که هرگز از ذهنم نگذشته بود.

حالا اینجا بار دیگر همان کار سابق را می کردیم. با یک فکر شروع کردیم. مردی در حال مرگ با مردی
زنده حرف می زند و آنچه را باید بداند به او می گوید. اما این بار من عجله ای برای تمام کردن رساله
نداشتم.

موری از روی شانه من به یادداشت های دوستانش روی دیوار نگاه کرد. «دیروز کسی سؤال جالبی کرد.»
پرسیدم چه سؤالی؟

«پرسید آیا نگران آن نیستم که پس از مرگ فراموش شوم؟»

خوب؟ نگرانید؟

«فکر نمی کنم فراموش شوم. دوستان زیادی دارم که با من از نزدیک دوستی صمیمانه داشته اند. حتی بعد
از مرگ نیز، عشق تو را زنده نگه می دارد.»

شاعرانه به نظر می رسد.

موری خندید. «شاید. اما میچ، با اینهمه صحبتی که ما با هم می کنیم، وقتی به خانه ات برمی گردی هرگز
اتفاق افتاده که صدایم را بشنوی؟ در هواپیما؟ در خانه ات ک تنها هستی؟ شاید هم در اتومبیل که داری

رانندگی می کنی؟»

جواب دادم بله، این اتفاق می افتد.

«با این حساب بعد از مرگ مرا فراموش نخواهی کرد. هر وقت به یاد صدای من بیفتی، برایت حضور پیدا
می کنم.»

به یاد صدای شما بیفتم.
 «و اگر دلت خواست می توانی کمی گریه کنی. اشکالی ندارد.»
 از وقتی دانشجوی سال اول دانشکده بودم، موری می خواست که اشکم را درآورد. می گفت: «یکی از این روزها خدمتت می رسم.»
 جواب می دادم، بله، بله، حتماً.

+++

موری گفت: «درباره جمله روی سنگ قبرم تصمیم گرفتم.»
 علاقه ای به سنگ قبر ندارم.
 «چرا؟ عصبی ات می کند؟»
 شانه هایم را بالا انداختم.
 «نمی توانیم آن را فراموش کنیم.»
 نه. خوب، به چه تصمیمی رسیدید؟
 موری لب گزید. «به ذهنم این جمله رسید: آموزگار تا لحظه آخر.»
 لحظه ای مکث کرد تا حرفش را بگیرم.
 آموزگاری تا لحظه آخر
 «به نظرت خوب است؟»
 می گویم بله، خیلی خوب است.

+++

عاشق تبسم های موری بودم. هر وقت به دیدنش می رفتم تبسم می کرد. در واقع با همه همین کار را می کرد. می خواست خوشحالیش را از دیدن دیگران ابراز کرده باشد.
 «آه، دوست من آمد.» صدایش هیجانش را به نمایش می گذاشت. وقتی موری با تو حرف می زد، دلش به واقع با تو بود. مستقیماً در چشمانت نگاه می کرد. طوری به حرف هایت گوش می داد که انگار جز تو کسی در این دنیا نیست.
 موری می گفت: «وقتی با کسی هستی، باید حضور داشته باشی. میچ، وقتی با تو هستم، سعی می کنم همه حواسم با تو باشد. درباره مطلب هفته گذشته حرف نمی زنیم. به فکر جمعه آتی هم نیستم. به برنامه جدید هم با کاپل فکر نمی کنم، برایم مهم نیست کدام دارو را مصرف می کنم.»

«دارم با تو حرف می زنم، به تو فکر می کنم.»

به یاد دارم که روزگاری پیش در براندیس هم همین مطلب را می گفت. آن وقت ها به نظرم می رسید که کجای این حرف سخن دانشگاهی است؟ اما حالا می دانم که این حرف از همه آن مطالبی که در دانشگاه به ما یاد دادند بهتر است.

موری خواست که دستم را بگیرد. دستم را به او دادم. احساس گناه می کردم. در حضور کسی بودم که می توانست در حال تأسف خوردن دائم باشد، تأسف از اینکه در حال زوال بود، نفس هایش را شماره می کرد. خیلی ها با مشکلاتی بسیار کمتر از او در خود محو می شوند. اگر بیش از سی ثانیه حرف بزنی، ناراحت می شوند. پیشاپیش حرف دیگری در ذهن دارند_ به دوستی که باید به او زنگ بزنند، دور نگاری که باید مخابره کنند، معشوقی که در خیالش زندگی می کنند. تنها وقتی توجهشان به تو جلب می شود که حرفت را تمام می کنی. تنها در این زمان است که به خودشان می آیند «آها، بله، واقعاً» و بعد دوباره به لحظه اکنونشان پشت می کنند.

موری گفت: «می دانی میچ، اشکال بر سر این است که همه عجله دارند. مردم به معنایی در زندگیشان نرسیده اند، به همین دلیل پیوسته شتاب دارند که آن را بیابند. به فکر اتومبیل بعدی، خانه بعدی و شغل بعدی هستند. بعد می بینند که اینها مقولاتی تهی و بی معنا هستند. از این روز به دویدن ادامه می دهند.»

گفتم وقتی شروع به دویدن می کنی، ایستادن و از سرعت خود کاستن دشوار می شود. موری سر تکان داد: «آن قدرها هم دشوار نیست. می دانی من چکار می کنم؟ وقتی در ترافیک کسی می خواهد از من سبقت بگیرد دستم را بلند می کنم. منظورم این است که سابقاً این کار را می کردم...» سعی کرد همانطور دستش را بلند کند. اما در نهایت توانست دستش را اندکی بالا بیاورد. «... دستم را بلند می کردم، انگار برخوردی منفی نشان می دهم، اما بعد دستم را به سمتش تکان می دادم و تبسمی می کردم. به جای اینکه عصبانی شوی، می گذاری تا از کنارت عبور کنند. و بعد تبسم می کنی.

«می دانی، خیلی وقتها تبسم مرا با لبخندی جواب می دادند.

«واقعیت این است که نیازی به شتاب نیست. ترجیح می دهم وقتی را بیشتر صرف مردم بکنم.» و تا جایی که می دانستم، این کار را بهتر از هر کس دیگری انجام می داد. آنها که کنارش می نشستند، می دیدند که وقتی درباره موضوع ناخوشایندی حرف می زنند، اشک چشمانش را پر می کند، و یا وقتی لطیفه بدی تعریف می کنند با تمام وجود می خندد.

به رغم آنهمه درد و رنج، این پیر نحیف همیشه آنطور که همه می خواستند گوش می داد.
به او گفتم او پدری است که همه خواهان داشتنش هستند.
موری چشمانش را بست. «شاید به این دلیل است که در این زمینه تجربه ای دارم...»

+++

آخرین باری که موری پدرش را دید در سردخانه شهر بود. چارلی شوارتز مرد ساکتی بود که ترجیح می داد که در تنهایی، زیر نور چراغ در خیابان ترمونت در شهر برونکس روزنامه اش را بخواند. وقتی موری هنوز بچه بود، چارلی پس از صرف شام می رفت تا کمی قدم بزند. او روسی ریزاندام بود و موهایی خاکستری داشت. موری و برادرش دیوید، از پنجره نگاه می کردند. پدرشان را می دیدند که به تیر چراغ برق تکیه داده، چقدر موری می خواست پدرش به درون بیاید و با او حرف بزند. اما پدرش به ندرت این کار را می کرد. نه آنها را نوازش می کرد و نه به وقت خواب آنها را به عنوان شب به خیر می بوسید.
موری با خود عهد کرده بود اگر روزی صاحب اولاد شود، این کارها را در حق آنها انجام دهد. و سالها بعد، وقتی این اتفاق افتاد، به عهدش وفا کرد.

اما وقتی موری فرزندانش را بزرگ می کرد، چارلی هنوز زنده بود و در برونکس زندگی می کرد. هنوز هم بعد از صرف شام قدم می زد، هنوز هم روزنامه اش را می خواند. یکی از شبها پس از صرف شام از منزل خارج شد و کمی دورتر از خانه اش با دو دزد روبرو گردید.
یکی از آنها اسلحه اش را به سمت او نشانه رفت: «پولت را بده.»
چارلی که ترسیده بود، کیف پولش را به آنها داد و شروع به دویدن کرد. آنقدر در خیابان ها دوید که به منزل یکی از بستگانش رسید و آنجا روی ایوان به زمین افتاد.
حمله قلبی.

همان شب مرد.

از موری خواستند که او را شناسایی کند. موری به نیویورک پرواز کرد و راهی سردخانه شد. او را به زیرزمین و به اتاق محل اجساد بردند.

کسی از او پرسید: «آیا او پدر شماست؟»

موری از پشت شیشه به جسد نگاه کرد. جسد مردی که به او توهین کرده بود، کسی که کار کردن را به او یاد داده بود، کسی که وقتی موری می خواست با او حرف بزند سکوت کرده بود، کسی که به موری گفته

بود خاطره مادرش را از ذهن خود پاک کند و حال آنکه موری می خواست این خاطره را با دنیایی در میان بگذارد.

به نشانه تأیید سر فرود آورد و از آنجا دور شد. او تا چندین روز بعد، از مرگ پدرش گریه نکرد. با این حال مرگ پدر موری به او درسی آموخت. موری همین اندازه به این نتیجه رسید که در زندگیش به قدر کافی فرزندان را در آغوش بکشد، آنها را ببوسد، با آنها بگوید و بخندد. همه آن چیزهایی که در کودکی خود از آنها محروم مانده بود. همه آن چیزهایی را که نه از پدرش گرفته بود و نه از مادرش نصیب برده بود.

وقتی لحظه آخر رسید، موری عزیزانش را فراخواند. می دانست چه اتفاقی در جریان است. کسی قرار نبود تلفنی خبری را بشنود. کسی قرار نبود تلگرافی دریافت کند. کسی هم مجبور نبود در سردخانه ای ناآشنا، از پشت شیشه، هویت او را تأیید کند.

+++

در جنگل های بارانی آمریکای جنوبی، قبیله ای به نام دسانا وجود دارد که افرادش دنیا را انرژی ثابتی می پندارند که میان همه مخلوقات جاری است. بنابراین هر تولدی باید مرگی را به همراه داشته باشد و هر مرگی تولدی در پی دارد. این گونه انرژی دنیا دست نخورده باقی می ماند.

مردم این قبیله معتقدند که وقتی برای تأمین غذا به شکار می روند، هر حیوانی را که می کشند حفره ای در چاه ارواح ایجاد می شود که ارواح شکارچیان پس از مرگشان آن حفره ها را پر می کنند. اگر مرگی وجود نداشته باشد، پرنده و ماهی متولد نمی شود. این باورشان را دوست دارم. موری هم نظر مرا دارد. به نظر می رسد هر چه به خداحافظی نزدیک تر می شود، بیشتر احساس می کند که ما جملگی مخلوقات یک جنگل واحد هستیم. آنچه را از آن برمی داریم باید از نو تأمین کنیم.

می گوید: «این منصفانه است.»

سه شنبه دهم

درباره از دواج حرف می زنیم

کسی را آوردم که موری را ببیند. همسر مرا می گویم.

از همان روز اول موری این را از من خواسته بود. «کی جانین را می بینم؟» «کی او را به اینجا می آوری؟» همیشه بهانه ای داشتم تا اینکه چند روز پیش به منزل موری زنگ زدم، می خواستم از حالش بدانم.

مدتی طول کشید تا موری به تلفن جواب داد. احساس کردم کسی گوشی را نزدیک گوش او گرفته است. موری دیگر توان آن را نداشت که گوشی را با دست خودش بلند کند.

«سلام.»

حالتان خوب است مربی؟

صدای بازدم او را می شنیدم. «میچ... مربی تو... روز چندان قابل توجهی ندارد...» خوابیدنش دشوارتر شده بود. حالا تقریباً در تمام طول شب به اکسیژن احتیاج داشت. حمله سرفه هایش هراس انگیز شده بود. گاه یک سرفه تا یک ساعت دوام می آورد و او هرگز نمی دانست که آیا بند خواهد آمد یا نه. او همیشه می گفت که وقتی بیماری به ریه هایش برسد او را خواهد کشت. مرگ را در یک قدمی او احساس کردم.

گفتم شما را روز سه شنبه می بینم. حتماً تا آن روز حالتان بهتر می شود.

«میچ.»

بله؟

«آیا همسرت هم با توست؟»

نزدیک من نشسته بود.

«گوشی را به او بده می خواهم صدایش را بشنوم.»

زن مهربانی دارم. با آنکه هرگز موری را ندیده بود گوشی را گرفت. شاید اگر من جای او بودم، سر تکان می دادم و می گفتم: «من اینجا نیستم! من اینجا نیستم!» اما لحظه ای بعد با استاد پیر من حرف می زد، انگار از دوران دانشکده به این طرف یکدیگر را می شناختند. اما تنها کلماتی که من می شنیدم از این قبیل بود: «بله، بله... میچ به من گفت... آه... متشکرم...»

وقتی گوشی را گذاشت، گفت: «سه شنبه من هم با تو می آیم.»

و همین طور هم شد.

حالا در اتاقش نشسته بودیم. موری با جانین حرف می زد. گاه مجبور می شد که صحبتش را قطع کند، سرفه امانش نمی داد، اما انگار حالا در حضور جانین نیروی بیشتری پیدا کرده بود. به عکس های ازدواج ما نگاه کرد، که جانین آنها را با خود آورده بود.

موری گفت: «تو اهل دیترویت هستی؟»

و جانین جواب داد بله، اهل دیترویت هستم.

«در اواخر دههٔ چهل یک سالی در دیترویت درس دادم. ماجرای جالبی را از آنجا به یاد دارم.»

لحظه ای مکث کرد تا آب بینی اش را بگیرد. دستمال کاغذی را به سمت بینی اش بردم و او بی قوت در آن دمید. دستمال کاغذی را روی سوراخهای بینی اش فشردم و بعد آن را از او دور کردم. انگار که مادری آب بینی کودکش را که روی صندلی عقب اتومبیل نشسته پاک می کند.

موری به جانین نگاه کرد. «متشکرم میچ.»

جانین تبسمی کرد.

«به هر صورت بگذار ماجرا را برایت تعریف کنم. چند نفری جامعه شناس در دانشگاه داشتیم. اغلب با سایر کارکنان پوکر بازی می کردیم، از جمله آنها یک جراح بود. شبی بعد از بازی او به من گفت: «موری، دلم می خواهد کار تو را تماشا کنم.» گفتم بسیار خوب. از این روز به یکی از کلاس های من که آنجا درس می دادم آمد.

«وقتی کلاس تمام شد، گفتم: «بسیار خوب، آیا تو هم دلت می خواهد کار مرا تماشا کنی؟ امشب یک عمل جراحی دارم.» خواستم لطفش را جواب گفته باشم، قبول کردم.

«مرا به بیمارستان برد. خواست که ماسکی بر صورت بزنم و روپوشی بپوشم. رفتم و درست پهلوی او، در کنار تخت جراحی ایستادم. زن بیمار روی تخت خوابیده بود. جراح چاقوی جراحی را برداشت و در لحظه ای شکم زن را پاره کرد _ به همین راحتی.»

موری انگشتش را در هوا چرخ داد.

«...سرم گیج رفت، چیزی نمانده بود که بیهوش شوم. اینهمه خون. پرستاری که کنار من ایستاده بود گفت: «چی شده دکتر؟» به او گفتم: «من دکتر نیستم، مرا از اینجا بیرون ببر.»»

خندیدیم، موری هم با تمام توانش خندید. این اولین باری بود که در این چند هفته می خندید. به نظرم عجیب رسید که او از دیدن بیماری کسی نزدیک بود بیهوش شود اما بیماری خودش را به این راحتی تحمل می کرد.

کافی ضربه ای به در نواخت و گفت که ناهار موری آماده است. سوپ هویج و سبزی و پاستای یونانی بود که آن روز صبح با خودم آورده بودم. با آنکه سعی کرده بودم نرم ترین غذای ممکن را بخرم، باز هم موری توان جویدن و بلعیدن آن را نداشت. بیشتر مایعات می خورد. حالا شارلوت تقریباً هر غذایی را در دستگاه مخلوط کن نرم می کرد، و بعد آن را از صافی می گذراند. هنوز

هر هفته برایش غذا می خریدم. بسته های حاوی غذا را به منزلش می آوردم و به او نشان می دادم. وقتی در یخچال را باز می کردم با انبوه قوطی های غذا روبه رو می شدم. هنوز امیدوار بودم روزی را ببینم که با او غذای معمولی می خورم، روزی را ببینم که غذا را در دهانش می جوید و می بلعید. چه امید ابلهانه ای بود.

موری گفت: «خوب... جانین.»

جانین تبسمی کرد.

«چقدر دوست داشتنی هستی. دستت را به من بده.»

و او این کار را کرد.

«میچ می گوید تو یک خواننده حرفه ای هستی.»

بله، همین طور است.

«می گوید عالی هستی.»

جانین خندید. نه، شوخی می کند.

موری ابرویی بالا انداخت. «مایلی برایم چیزی بخوانی؟»

از روزی که جانین را شناختم مردم از او چنین تقاضایی داشتند. وقتی مردم متوجه می شوند که خواننده هستید، می خواهند برایشان بخوانید. اما جانین هرگز حتی یک بار به این درخواست ها جواب مثبت نمی داد. مؤدبانه عذرخواهی می کرد. حالا هم از او انتظار را داشتم. اما او ترانه ای سر داد:

«فکر تو

و من فراموش می کنم

آن کارهایی را که همه باید بکنند...»

ترانه ای به سبک ترانه های دهه 1930، سروده ری نوبل. جانین مستقیماً موری را نگاه می کرد و چه زیبا می خواند. بار دیگر از رفتار موری در حیرت شدم. چه راحت احساس دیگران را جلب می کرد. موری چشمانش را بست تا کلمات را بهتر درک کند. صدای دلنشین همسرم تبسمی بر لبان موری نشاند. انگار در جسم سخت شده موری مجلس رقصی برپا بود.

«به هر گلی که نگاه می کنم چهره تو را می بینم و

چشمانت را در ستاره های در فضا،

این اندیشه توست،

عشق من...»

و چون ترانه تمام شد، موری چشمانش را باز کرد و اشک بر گونه هایش سرازیر شد. در تمام سال هایی که به صدای زخم گوش داده بودم، هرگز او را این گونه نشنیده بودم.

ازدواج. تقریباً هر که را می شناختم با ازدواجش مشکل داشت. برای بعضی ازدواج کردن مسئله بود. برای بعضی دیگر خروج از آن. به نظر می رسید که هم نسلان من جملگی در این زمینه مسئله داشتند. عادت کرده بودم که در مراسم ازدواج های مختلف شرکت کنم. به زوج ها تبریک بگویم و چند سال بعد بشنوم که: «می دانی، ما از هم جدا شدیم.»

چرا این قبیل مسائل را داریم؟ در این باره از موری سؤال کردم. پیش از اینکه به جانین پیشنهاد ازدواج بدهم هفت سال صبر کردم. می خواستم بدانم آیا اشخاص همسن و سال من در مقایسه با کسانی که قبل از ما به دنیا آمده بودند مراقب تر بودند، یا نه، ما صرفاً خودخواهتر بودیم؟

موری گفت: «من برای نسل شما متأسفم. در این فرهنگ، رسیدن به روابط زناشویی از این جهت مهم است که فرهنگ ما این نیاز را برآورده نمی سازد. اما بچه های بیچاره امروز یا بیش از اندازه خودخواه هستند که تن به یک رابطه عاشقانه نمی دهند یا به عجله ازدواج می کنند و شش ماه بعد هم طلاق می گیرند. نمی دانند از یک همسر چه انتظاری باید داشته باشند. خودشان را هم نمی شناسند. نمی دانند که کیستند. با این حساب از کجا بدانند که با کی ازدواج می کنند؟»

آهی کشید. موری با جمع کثیری از زوجهای ناراضی مشاوره کرده بود. «بسیار غم انگیز است. داشتن همسر بسیار مهم است. بخصوص وقتی به حال و روز من می رسی به اهمیت همسر و داشتن یک عزیز بیشتری پی میبری. البته داشتن دوست بسیار خوبست. اما دوستان تو نمی توانند وقتی از شدت سرفه خوابت نمی برد تمام شب را در کنارت باقی بمانند.»

شارلوت و موری که در دوران دانشجویی با هم آشنا شده بودند، چهل و چهار سال بود که زندگی مشترک داشتند. هنوز با هم بودند. شارلوت مراقب بود که موری داروهایش را به موقع بخورد. گاه می آمد و گردن شوهرش را ماساژ می داد و یا درباره یکی از پسرهایش حرف می زد. یار و یاور یکدیگر بودند. اغلب بی آنکه حرفی بزنند یک نگاه هم کافی بود که فکر هم را بخوانند. شارلوت زندگی خودش را داشت، شخصیتی مستقل بود، اما می دانستم که موری تا چه اندازه به او احترام می گذارد.

پرسیدم، آیا قاعده ای هست که از روی آن بتوانیم بفهمیم ازدواجی موفق می شود یا نمی شود؟

موری تبسمی کرد. «میچ، به این سادگی که تو فکر می کنی نیست.»

بله می دانم.

«با این حال به نظرم می رسد مطالبی هست که می توان به آنها اشاره کرد: اگر به همسرت احترام نگذاری، به دردسر می افتی. اگر ندانی چگونه با او به سازش و تفاهم برسی، با مشکل روبه رو می شوی. اگر نتوانی آشکارا درباره روابطت با او حرف بزنی، مشکل پیدا می کنی. و بالاخره داشتن ارزش های مشترک هم ضرورت دارد.» اگر ارزش های مشترک نداشته باشید، با مشکل روبه رو می شوید. ارزش هایتان باید مشترک باشد.

«می دانی مهمترین این ارزش ها کدامست میچ؟»

کدامست؟

«اعتقاد به اهمیت ازدواجت.»

دماغش را بالا کشید و برای لحظه ای چشمانش را بست.

در حالی که هنوز چشمانش بسته بود، آه کشید. «شخصاً فکر می کنم ازدواج امر بسیار مهمی است و اگر ازدواج نکنی، موهبت های بسیاری را از دست می دهی.»

بعد موضوع را با اقتباس از شعری که به آن علاقه داشت به پایان برد: «یکدیگر را دوست بدارید یا فنا شوید.»

+++

بسیار خوب، یک سؤال دیگر. با انگشتان استخوانیش، عینکش را روی سینه اش نگه داشته است. با هر نفسی که به زحمت می کشد، عینک روی سینه اش بالا و پایین می رود.

می گوید: «چه سؤالی؟»

موضوع جاب را به یاد دارید؟

«جاب کتاب مقدس را می گویی؟»

بله. همان مرد بسیار خوبی که خداوند برای اینکه امتحانش کرده باشد، او را رنج می دهد.

«بله، یادم هست.»

همه چیزش را از می گیرد، خانه اش را، پولش را، خانواده اش را...

«سلامتی اش را.»

او را بیمار می کند.

«که ایمانش را بیازماید.»

بله، برای اینکه ایمانش را بیازماید. نمی دانم که...

«چه چیز را نمی دانی؟»

نظر شما در این باره چیست؟

موری به شدت سرفه می کند. دست هایش را در دو طرف بدنش قرار می دهد. تکان می خورند.

تبسمی بر لبانش می نشیند. می گوید: «فکر می کنم خدا در حقش افراط کرد.»

سه شنبه یازدهم

درباره فرهنگمان حرف می زنیم

«محکم تر بزن.»

با دست به پشت موری می زنم.

«محکم تر.»

باز هم ضربه ای به پشت او می زنم.

«نزدیک به شانه هایش... حالا پایین تر.»

موری با پیژاما به پهلوی در رختخواب دراز کشیده، سرش به بالشی تکیه دارد. دهانش باز است.

فیزیوتراپیست به من توضیح می دهد که برای کمک به او و برای اینکه بهتر تنفس کند چه باید بکنم.

موری گفت: «همیشه... می دانستم... که می خواهی مرا بزنی.»

در حالی که با دست به پشت او می زدم، گفتم بله، همین طور است. برای این است که در سال دوم

دانشکده به من نمره «ب» دادید.

همگی خندیدیم. اما خنده مان عصبی بود. بیماری به ریه های موری رسیده بود. خود او پیش بینی کرده

بود که در اثر سرفه خواهد مرد. مرگی از این وحشتناک تر به ذهنم نمی رسید. گاه چشمانش را می بست

و سعی می کرد هوا را به هر زحمت که شده به درون ریه هایش بکشد. انگار چیز سنگینی را بلند می

کرد.

اوایل اکتبر بود، برگها روی چمن های اطراف وست نیوتون را پوشانده بود. فیزیوتراپ موری اوایل روز به دیدن موری آمده بود. اوایل وقتی پرستارها و سایر متخصصان به سر وقت موری می آمدند، از اتاق بیرون می رفتم، اما کم کم با گذشت زمان، از اینکه با آنها در کنار موری باشم ابایی نداشتم. می خواستم پیش موری باشم. می خواستم همه چیز را ببینم. این کاری نبود که برایم طبیعی باشد اما در این چند ماه اخیر، بسیاری از اتفاقاتی هم که در آن خانه روی داده بود طبیعی نبود.

از این رو به تماشای درمانگر ایستادم. دست هایش را روی دنده های موری فشار می داد. و بعد از من خواست اگر می خواهم به او در این زمینه کمک کنم. پذیرفتم. موری در حالی که سر بر بالش داشت تبسمی کرد.

«زیاد محکم فشار نده. من پیرمرد هستم.»

طبق گفته پرستار عمل کردم. از اینکه به هر دلیل موری روی تخت خوابیده باشد متنفر بودم. حرف موری در گوشم زنگ می زد: «وقتی در رختخواب باشی انگار که مرده ای.» چه جثه کوچکی داشت، به پسر بچه ها بیشتر شبیه بود تا به یک مرد. رنگ پریدگی پوستش را دیدم، موهای سفیدرنگ و بازوانش به آن گونه که بی حرکت و شل در کنارش روی تخت رها شده بودند. به یادم آمد که برای شکل دادن به بدنمان چه کارها که نمی کنیم، وزنه برداری، ورزش شکم و بعد طبیعت همه را و آنچه را ساخته ایم از ما می گیرد. زیر انگشتان دستم گوشت شل اطراف استخوانهای موری را احساس می کردم.

با دستم به پشتش فشاری آوردم. کمی شدید بود.

«میچ. چه می کنی؟ راستی کی بود که به تو نمره «ب» دادم؟»

+++

موری مردم را موجودات ذاتاً پاکی می دانست، با این حال می دانست که چه ممکن است بر روز و حالشان بیاید.

آن روز کمی دیرتر موری گفت: «اشخاص تنها وقتی تهدید بشوند دست به کارهای ناصواب می زنند. و این کاری است که فرهنگ ما می کند. کاری است که اقتصاد ما می کند. حتی شاغلان نیز در فرهنگ ما تهدید می شوند، زیرا نگران از دست دادن کارشان هستند. و وقتی تهدید بشوید، تنها به مصالح خودتان فکر می کنید. پول برایتان حکم همه چیز را پیدا می کند. این بخشی از فرهنگ ماست.»

موری هوا را از ریه هایش خارج کرد. «به همین دلیل است که من این کار را نمی کنم.»

سرم را به نشانه تأیید فرود آوردم و دستش را فشار دادم. حالا اغلب دست یکدیگر را می گیریم. این هم تغییر دیگری برای من بود. قبلاً اگر این کار را می کردم، خجالت می کشیدم. کیسه محل جمع شدن ادرارش روی زمین کنار پای من قرار داشت. شاید اگر چند ماه قبل بود، از دیدن آن چندشم می شد. اما حالا وضع فرق می کرد. بوی اتاق نیز وقتی موری از صندلی لگن دار استفاده می کرد از این قاعده مستثنی نبود.

موری گفت: «بگذار درباره زیر فرهنگ توضیحی بدهم. منظور این نیست که به همه قوانین جامعه بی اعتنایی کنی. مثلاً قرار نیست که لخت به خیابان بروی. منظور این نیست که از چراغ قرمز بگذری. اینها موارد کوچکی هستند که می توانسم از آنها اطاعت کنیم. اما موارد مهم یعنی این که چگونه فکر کنی و چه ارزش هایی را برگزینی. اینها چیزهایی هستند که خودتان باید آنها را انتخاب کنید. نمی توانید به کسی و حتی جامعه اجازه بدهید که چنین کاری برای شما بکند.

«موقعیت مرا در نظر بگیر. چیزهایی که ظاهراً قرار است از آن خجالت بکشم، مثلاً اینکه نمی توانم راه بروم، نمی توانم خودم را تمیز کنم. اینکه بعضی از روزها وقتی صبح از خواب بیدار می شوم دلم می خواهد

گریه کنم. اما اینها چیزی نیست که از آن خجالت بکشم.

«برای زنانی که به اندازه کافی لاغر نیستند، یا مردانی که به اندازه کافی کسب درآمد نمی کنند نیز همین مطلب صادق است. این ها چیزهایی هستند که فرهنگ ما می خواهد شما آنها را باور کنید. اما باور نکنید.»

از موری پرسیدم که چرا وقتی جوان تر بود به نقطه دیگری نرفت.

«به کجا؟»

نمی دانم. آمریکای جنوبی، گینه جدید، به جایی که به اندازه امریکا خودخواهی نباشد.

موری گفت: «هر جامعه ای مشکلات خود را دارد. به نظر من راه کنار آمدن با مشکلات فرار کردن از آنها نیست. باید فرهنگتان را خودتان بسازید.

بین، بدون توجه به اینکه کجا زندگی می کنیم، بزرگترین اشکال ما انسان ها این است که بینش وسیع نداریم. نمی بینیم که به کجا می توانیم برسیم. باید به توانمندی هایمان توجه کنیم. سعی کنیم به آنچه می توانیم و استعدادش را داریم دست پیدا کنیم.»

موری از روی شانه من به بیرون از پنجره نگاه کرد. گاه صدای عبور یک کامیون یا وزش باد را می شنیدی. برای لحظاتی به خانه های همسایگانش نگاه کرد و بعد ادامه داد.

«می دانی میچ، مسئله اینجاست که نمی دانیم چقدر به هم شبیه هستیم. سفیدها، سیاه ها، کاتولیک ها، پروتستان ها، زن ها، مردها. اگر یکدیگر را بیشتر شبیه و مانند می دیدیم، می توانستیم مانند یک خانواده بزرگ جهانی زندگی کنیم و بعد به همان اندازه که مراقب خودمان هستیم، مراقب این خانواده باشیم. اما باور کن، وقتی داری می میری، می بینی که این عین حقیقت است. همه ما شروع واحدی داریم _تولد_ پایان همه هم مشابه است _مرگ_. در این شرایط چگونه می توانیم با هم تفاوت داشته باشیم؟»

«در خانواده انسانی سرمایه گذاری کنید. در مردم سرمایه گذاری کنید. برای کسانی که دوستشان دارید و کسانی که شما را دوست دارند جامعه کوچکی بسازید.»

دستم را به آرامی فشرد. من هم متقابلاً دست او را فشار دادم.

«در شروع زندگی، وقتی دوران طفولیت را پشت سر می گذاریم، برای بقای زندگی خود به دیگران نیاز داریم. غیر از این است؟ و در پایان زندگی، وقتی به حال و روز من می رسیم، باز هم برای بقای خود محتاج دیگران می شویم. غیر از این است؟»

صدایش پایین افتاد و به نجوا نزدیک شد: «اما می دانی رمز و راز مطلب کدامست؟ در فاصله این دو نهایت هم به دیگران احتیاج داریم.»

+++

بعد از ظهر آن روز به اتفاق کانی به تماشای محاکمه آ.جی.سیمپسون نشستیم. صحنه جالبی بود. مقامات دادگاه، هیئت منصفه و سیمپسون با لباس آبی در محاصره لشکر حقوق دانان، کسانی که می خواستند او را در پشت میله های زندان ببینند که چند متری بیشتر از آنها فاصله نداشت. وقتی منشی دادگاه رأی هیئت منصفه را خواند _«بی گناه»_ کانی جیغ کشید.

«آه خدای من!»

سیمپسون وکلایش را در آغوش کشید. مفسران تلویزیون تفسیر می کردند. بعد جمعیت سیاهان را دیدیم که در خیابان های اطراف دادگاه پایکوبی می کنند و جمعیت سفیدها، مغبون و بی صدا در رستوران ها نشسته بودند.

صدای بسته شدن در اتاق موری را شنیدم. به تلویزیون نگاه کردم. با خودم گفتم: همه مردم دنیا این چیزها را تماشا می کنند. بعد از اتاق موری شنیدم که او را از روی صندلیش بلند می کردند. در حالیکه جلسه دادگاه به اتمام می رسید، استاد پیر من روی توالتش نشسته بود.

+++

سال 1979 است. در استادیوم براندیس مسابقه بسکتبالی در جریان است. تیم ما بازی خوبی به نمایش می گذارد. دانشجویان فریاد شادی سر داده اند و تشویق می کنند. «ما اول می شیم ما اول می شیم.» موری هم در همان نزدیکی نشسته است. حیرت زده به نظر می رسد. در لحظه در میان فریاد «ما اول می شیم.» دانشجویان، موری از جایش بلند می شود و فریاد می کشد: «مگر دوم شدن چه اشکالی دارد؟» دانشجویان نگاهش می کنند. صدایشان را پایین می آورند. موری سرجایش می نشیند، لبخند پیروزی می زند.

صوتی _ تصویری، بخش سوم

تهیه کنندگان برنامه «راه شب» برای سومین و آخرین بار به سر وقت موری رفتند. حالا همه چیز متفاوت از گذشته بود. به مصاحبه کمتر شباهت داشت، بیشتر به وداعی غم انگیز می نمود. تد کاپل پیش از آمدن چندین بار تلفنی تماس گرفته و از موری پرسیده بود: «فکر می کنی بتوانی از عهده این برنامه برآیی؟» موری مطمئن نبود که بتواند. «تد، دائم خسته هستم. زیاد هم سرفه می کنم. اگر نتوانم، تو حاضری به جای من حرف بزنی؟»

کاپل جواب داد بله حتماً. «موری، حتی اگر دلت نخواست می توانی حرف زنی، اما به هر صورت برای خداحافظی هم که شده می آیم.»

روز مصاحبه که در بعدازظهر جمعه ای صورت گرفت، موری همان پیراهن روز قبل را پوشیده بود. حالا موری پیراهن هایش را یک روز در میان عوض می کرد. امروز هم روز تعویض پیراهنش نبود، از این رو چرا در رفتارش تغییری بدهد؟

برخلاف دو مصاحبه قبلی، این گفتگو فقط در اتاق مطالعه موری، که موری زندانی صندلیش شده بود صورت گرفت.

پیش از اینکه مصاحبه را شروع کنند، کاپل از پیشرفت بیماری پرسید.

موری به زور دستش را بلند کرد که از حد شکمش بالاتر نیامد. کاپل جوابش را گرفته بود.

دوربین شروع به کار کرد. این سومین و آخرین مصاحبه بود. کاپل پرسید که آیا موری حالا بیش از گذشته از نزدیک شدن مرگ می ترسد. موری جواب نه داد. واقعیت این بود که حالا موری کمتر از گذشته می

ترسید. موری گفت که به برخی از اخبار دنیا بی توجه شده است. به اندازه گذشته برایش روزنامه نمی خوانند، به پست هم توجه چندانی ندارد. به جای آن بیشتر به موسیقی گوش می دهد و از پنجره تغییر رنگ برگ ها را می بیند.

کسان دیگری هم بودند که از ای-ال-اس رنج می بردند. موری چند نفری را می شناخت، بعضی از آنها مشهور و سرشناس بودند. از جمله آنها استفن هاو کینگ، فیزیکدان برجسته و مؤلف تاریخچه مختصر زمان بود. گلویش را سوراخ کرده بودند و به کمک یک کامپیوتر حرف می زد. برای تحریر کلمات از نگاهش استفاده می کرد.

بسیار تحسین برانگیز بود، اما موری علاقه ای به زندگی با این کیفیت نداشت. موری به کاپل گفت که از زمان خداحافظی اش اطلاع دارد.

«می دانی تد، زندگی برای من تا زمانی است که بتوانم به دیگران واکنش نشان دهم، تا زمانی است که بتوانم عواطف و احساساتم را نشان دهم. با آنها صحبت کنم، با آنها احساس کنم...»

موری هوای درون قفسه سینه اش را بیرون داد. «وقتی اینها تمام شود، موری هم تمام می شود.»
با هم مانند دو دوست حرف زدند. کاپل مانند دو جلسه مصاحبه قبلی به شوخی سؤالاتی کرد، اما موری خسته تر از آن بود که حتی تبسمی بکند. «وقتی روی صندلی لگن دار می نشینم، دیگر نمی توانم راست و قائم قرار بگیرم. باید کسی مرا نگه دارد. وقتی هم کارم تمام می شود، کسی باید مرا تمیز کند. به اینجا رسیده ام.»

موری به کاپل گفت که می خواهد با آرامش بمیرد. تازه ترین ضرب المثلی را که می دانست گفت: «زود هنگام دست نکش، اما بیش از حد هم معطل نکن.»

کاپل دردمندانه سر فرود آورد. از نخستین مصاحبه تا این مصاحبه فقط شش ماه گذشته بود. موری شوارتز به روشنی در حال زوال بود. او در حضور بینندگان تلویزیون زوال و تحلیل رفتنش را به نمایش گذاشته بود. اما با آنکه جسمش در حال زوال بود، ذهنش بازتر از همیشه کار می کرد.

در اواخر مصاحبه دوربین به طور کامل روی موری متمرکز شده بود. حتی کاپل را در تصویر نشان نمی داد. فقط صدایش از بیرون صحنه به گوش می رسید. کاپل پرسید که آیا موری حرفی برای میلیون ها بیننده تلویزیون دارد. با آنکه چنین منظوری نداشت، احساس کردم کسی از موری خواسته تا آخرین حرف زندگیش را بزند.

موری به نجوا گفت: «با هم مهربان باشید و در قبال هم قبول مسئولیت کنید. اگر این را رعایت کنیم، دنیایمان مکان بهتری برای زندگی می شود.»

نفسی کشید و گفته مشهورش را تکرار کرد: «یکدیگر را دوست بدارید یا بمیرید.»
 مصاحبه تمام شد، اما به دلیلی دوربین همچنان روشن باقی ماند. آخرین صحنه هم فیلمبرداری شد.
 کاپل گفت: «عالی بود.»
 موری تبسمی کرد.
 به نجوا گفت: «هر چه را می دانستم گفتم.»
 «تو همیشه این طور هستی.»
 «تد، این بیماری به سر وقت روح من آمده، در خانه ام را می زند اما نمی تواند به روح من چنگ بیندازد،
 در نهایت جسمم را از آن خود می کند، به روحم نمی رسد.»
 چیزی نمانده بود که اشک کاپل سرازیر شود. «عالی بود.»
 موری چشمانش را به سمت کاپل گرداند. «راستی این طور فکر می کنی؟ می دانی، حالا با او حرف می
 زنم، چانه می زنم: «آیا رستگار می شوم؟»
 نخستین بار بود که موری اذعان می کرد که با خدا صحبت می کند.

سه شنبه دوازدهم

درباره بخشودن حرف می زنیم

«پیش از اینکه بمیری، خود را مشمول عفو قرار بده، بعد هم دیگران را ببخش.»
 چند روز پس از برنامه «راه شب» بود. آسمان بارانی و تاریک بود. موری زیر پتویی روی صندلیش نشسته
 بود. کناریش نشسته بودم. پاهایش از زیر پتو دیده می شدند، ناخن های پایش زرد و رنگ پریده به نظر
 می رسیدند. کمی لوسیون در کف دستم ریختم تا قوزک پایش را ماساژ بدهم.
 کار دیگری بود که پرستارانش از ماه ها قبل می کردند. حالا من داوطلب چنین کاری شده بودم. تحت
 تأثیر بیماری، حتی توان تکان دادن انگشتانش را نداشت، اما درد را همچنان احساس می کرد و ماساژ
 دردهایش را تخفیف می داد.
 موری به موضوع بخشودن برگشت. «میچ، لجاجت بی فایده است. غرور، خودبینی، چرا به اینها متوسل می
 شویم؟»

موضوع بخشودن و اهمیت آن را من مطرح کرده بودم. در فیلم ها دیده بودم که پیر خانواده ای در بستر مرگ، پسر قهر کرده اش را صدا می زد تا شاید با دیدن او در آرامش بمیرد. نمی دانستم موری هم حرفی از این قبیل دارد. آیا نیازی به این دارد که پیش از مرگش بگوید: «ببخشید، متأسفم.»

موری سر تکان داد. «آن مجسمه را می بینی؟» سرش را به سمت مجسمه ای که روی قفسه دیواری آن سمت اتاق قرار داشت نشانه رفته بود. قبلاً متوجه آن نشده بودم. یک مجسمه برنزی بود که سر مردی حدوداً چهل ساله را به نمایش می گذاشت. کراواتی زده بود و موهایش روی پیشانی اش ریخته بود.

«این منم. یکی از دوستانم آن را حدود سی سال پیش درست کرد. اسمش نورمن بود. آن روزها اغلب با هم بودیم. با هم به استخر می رفتیم. تا نیویورک سفر می کردیم. مرا به منزلش در کمبریج دعوت کرد و آنجا در زیرزمین خانه اش این مجسمه را که می بینی ساخت. چند هفته ای طول کشید. اما دلش می خواست که مجسمه خوبی بسازد.»

به مجسمه نگاه کردم. موری در قالب سه بعدی، چه سالم، چه جوان، انگار از آنجا، از روی قفسه به ما نگاه می کرد. حتی در قالب برنز انگار چشمانش با ما حرف می زد، انگار مجسمه ساز، اندک روحی در آن دمیده بود.

«اما بخش غم انگیز ماجرا این است. نورمن و زنش به شیکاگو رفتند. کمی بعد، همسرش شارلوت تحت یک عمل جراحی جدی قرار گرفت. نورمن و همسرش دیگر با ما تماس نگرفتند. می دانم که موضوع را نشنیده بودند. من و شارلوت به شدت رنجیدیم که حتی یک زنگ هم نزدند که احوال پرسى کنند. این گونه روابطمان قطع شد.

پس از آن چندبار نورمن را دیدم. هر بار می خواست به شکلی آشتی کند. اما من آشتی اش را قبول نکردم. از توضیحاتش راضی نبودم. مغرور شده بودم. او را خودم راندم. صدایش خفه شد.

«میچ... چند سال قبل... او در اثر ابتلای به سرطان مرد. بسیار اندوهگینم. نتوانستم او را ببینم. نتوانستم او را ببخشایم. نمی دانی تا چه اندازه از این حیث ناراحتم...»

بار دیگر گریه می کرد، گریه ای در سکوت و چون سرش به سمت عقب متمایل بود، قطرات اشک از اطراف صورتش به پایین می ریخت. گفتم متأسفم.

«ناراحت نباش. اشک چیز بدی نیست.»

همچنان پنجه های بی حیات پایش را با لوسیون ماساژ می دادم. چند دقیقه ای گریست. با خاطراتش تنها بود.

«تنها دیگران نیستند که باید آنها را ببخشاییم میچ، باید خودمان را هم مورد عفو قرار دهیم.»
خودمان را؟

«بله، به خاطر همه آن کارهایی که نکردیم، همه کارهایی که باید می کردیم. تأسف خوردن به آنها بی فایده است، بخصوص که کسی حال و روز مرا پیدا کند.

«همیشه دلم می خواست بیشتر کار می کردم، دلم می خواست کتاب های بیشتری می نوشتم. در گذشته خودم را از این حیث سرزنش می کردم. حال می بینم که این سرزنش کمکی به من نمی کرد. کاری کن که به آرامش برسی. صلح کن. با خودت صلح کن، با همه اطرافیانت صلح کن.»

اشک های روی صورتش را با یک دستمال کاغذی پاک کردم. موری چشمانش را می بست و باز می کرد. صدای تنفسش به گوش می رسید، انگار خر و پف می کرد.

«خودت را ببخش. دیگران را ببخش. صبر نکن میچ. همه به اندازه من فرصت پیدا نمی کنند. همه به اندازه من با بخت بلند روبه رو نمی شوند.»

دستمال کاغذی را به درون سبد زباله انداختم و دوباره به پاهایش پرداختم. بخت بلند؟ شصتم را به گوشت سخت شده پایش فشار دادم. کمترین احساسی نداشت.

لحظاتی نشستیم. باران به شیشه پنجره ها می کوبید. بوته بامیه پشت سرش هنوز همانجا بود_کوچک اما محکم.

موری به نجوا مرا صدا زد: «میچ.»

چیزی گفتید؟

پنجه پایش را میان انگشتان دستم تاب دادم.

«به من نگاه کن.»

سرم را بلند کردم. چشمانش حالت گرفته ای را به نمایش می گذاشت.

«نمی دانم چرا به سروقتم بازگشتی. اما می خواهم حرفی بزنم...»

مکث کرد. صدا از گلویش بیرون نمی آمد.

«اگر قرار می شد پسر دیگری می داشتم، دلم می خواست آن پسر تو بودی.»

چشمانم را به پایین دوختم. همچنان پاهای بی حیثش را در میان انگشتانم گرفته بودم. لحظه ای هراسان شدم. انگار اگر این حرفش را می پذیرفتم به پدرم خیانت کرده بودم. اما چون دوباره نگاهش کردم، دیدم که از میان اشکهایش لبخند می زند. دانستم خیانتی در کار نیست.

از تنها چیزی که می ترسیدم بدرود گفتن بود.

+++

«جایی را برای مدفنم انتخاب کرده ام.»

کجاست؟

«از اینجا فاصله زیادی ندارد. روی یک تپه، زیر یک درخت، مشرف به یک برکه. بسیار آرام و بی صدا،

مکان مناسبی برای فکر کردن.»

برای فکرکردنتان برنامه ریزی کرده اید؟

«برای مرده بودن برنامه ریزی کرده ام.»

سرفه ای می کند.

«به ملاقاتم می آیی؟»

ملاقات؟

«بیا و کمی حرف بزن، اگر سه شنبه روزی را انتخاب کنی بهتر است. تو همیشه روزهای سه شنبه به

دیدنم می آیی.»

ما مردمان سه شنبه هستیم.

«بله درست است، مردمان سه شنبه پس می آیی؟»

به سرعت ضعیف شده است.

می گوید: «به من نگاه کن.»

نگاهش می کنم.

«سر مزارم می آیی؟ مسائلت را با من در میان می گذاری؟»

مسائلم را؟

«بله.»

و شما به من جواب می دهید؟

«هر چه بتوانم به تو می دهم. مثل همیشه.»

مزارش را در برابر چشمانم تصویر می کنم، روی یک تپه، مشرف به یک برکه، در مکانی محدود به بزرگی نه پا. او را در درون گور می گذارند، به رویش خاک می ریزند و بعد بر بالای گور، سنگی قرار می دهند. شاید تا چند هفته دیگر، شاید هم چند روز دیگر. خودم را می بینم. دست به زانو کنارش نشسته ام و به فضا چشم دوخته ام.

نه، دیگر نمی توانم سخنانتان را بشنوم.

«آه سخنانم...»

چشماش را می بندد و تبمسی می کند.

«به تو می گویم چه کنی. وقتی مردم، تو حرف بزنی. من گوش می دهم.»

سه شنبه سیزدهم

درباره یک روز عالی حرف می زنیم

موری وصیت کرده بود که بعد از مرگ جسدش را بسوزانند. در این باره با شارلوت حرف زده بود. به این نتیجه رسیده بودند بهترین کاری است که می توانند بکنند. موری کشیش براندیس را برای اجرای مراسم مرگش انتخاب کرده بود. دوستان قدیمی بودند. کشیش به دیدن موری آمده بود و با هم صحبت کرده بودند.

«راستی آل؟»

«بله؟»

«مواظب باش بیش از اندازه حرارتم ندهند.»

کشیش از این حرف موری تعجب کرده بود. اما موری درباره جسمش در این شرایط هم مزاح می کرد. هر چه به روزهای آخر عمرش نزدیکتر می شد، بیشتر به این نتیجه می رسید که جسم به مثابه صدفی است برای حفظ روح و روان. وقتی مرد، از بدنش جز مشتی پوست و استخوان بی فایده چیزی باقی نخواهد ماند. با این ذهنیت دل کندن از تن راحت تر می شد.

کنارش نشستم. موری گفت: «می دانی، از منظره مرگ وحشت داریم.» میکروفون را روی یقه اش تنظیم کردم. اما مرتب جابه جا می شد. سرفه امان موری را گرفته بود.

«دو روز پیش کتابی می خواندم. نوشته بود به محض اینکه کسی در بیمارستان می میرد، ملاقه را به روی سرش می کشند. بعد جسد را از اتاق بیرون می برند. تحمل دیدنش را ندارند. مردم طوری رفتار می کنند که انگار مرگ هم واگیردار است.»

دوبار میکروفون را روی یقه اش منظم کردم. موری به دست هایم نگاه می کرد.
«می دانی، ابدأً واگیردار نیست. مرگ به اندازه زندگی طبیعی است. بخشی از معامله ای است که در آن شرکت می کنیم.»

دوباره سرفه اش شروع شد. خودم را به عقب کشیدم و صبر کردم. همیشه انتظار حادثه بدی را می کشیدم. اخیراً موری شب های بسیار بدی را پشت سر می گذاشت. شب های هولناک. بیش از چند ساعت نمی خوابید و بعد در اثر تشنج از خواب می پرید. پرستارها به اتاقش می رفتند و به پشتش ضربه می زدند. می خواستند سم را از بدنش به بیرون بریزند. با آنکه سرانجام آرام می گرفت و تنفسش منظم می شد _ که اغلب با استفاده از اکسیژن این کار میسر می گردید _ تمام روز بعد خسته بود.
حالا لوله اکسیژن در بینی اش قرار داشت. از دیدن آن منظره متنفر بودم. برای من یأس و درماندگی نهایی را تداعی می کرد. دلم می خواست لوله را بیرون بکشم.

موری به آرامی گفت: «دیشب...»

بله؟ دیشب چه؟

«... تشنج بسیار بدی داشتم. چند ساعت طول کشید. راستش را بخواهی مطمئن نبودم که از آن حال جان سالم بدر برم. نمی توانستم نفس بکشم. حالت خفگی شدید داشتم. تمام نمی شد. یک بار سرم گیج رفت... و بعد آرامشی احساس کردم، یک آرامش مطمئن، احساس کردم مهبای رفتن هستم.»
چشمانش به تمامی باز شد. «میچ، نمی دانی چه احساس غریبی بود، احساس اینکه حادثه را بپذیری و در آرامش قرار بگیری. به خوابی که چند شب قبل دیده بودم فکر می کردم. خواب دیدم از روی پلی عبور می کنم، به مکان ناشناخته ای می رسید. برای رسیدن به این مکان ناشناخته آماده ام.»
اما به آنجا نرسیدید.

موری لحظه ای مکث کرد و سرش را تکان داد.

«نه، نرسیدم. اما احساس کردم می توانم. می فهمی؟»

«چیزی است که همه مترصد آن هستیم. آرامشی به نام مردن. اگر بدانیم که می توانیم با مردن به آرامش برسیم، می توانیم این سفر را انجام دهیم.»

منظورتان چیست؟

«زندگی کردن در آرامش.»

خواست که بوته بامیه پشت سرش را ببیند. آن را برداشتم و نزدیک چشمانش گرفتم. لبخندی زد. بار دیگر تکرار کرد: «مردن یک امر طبیعی است. علت اینهمه سر و صدایی که پیرامون آن به راه می اندازیم این است که خودمان را بخشی از طبیعت نمی دانیم. فکر می کنیم چون انسان هستیم، ورای طبیعت هستیم.»

به گیاه لبخند زد.

«اما نیستیم. هر چه متولد بشود می میرد.» بعد به من نگاه کرد.

«آیا این را قبول داری؟»

بله.

«بسیار خوب. تفاوت ما با گیاهان و حیوانات این است.

«تا زمانی که بتوانیم یکدیگر را دوست بداریم و مهر و عشقی را که داشتیم به خاطر بیاوریم، می توانیم بی آنکه واقعاً برویم، بمیریم. عشقی که ایجاد می کنید پایدار باقی می ماند، خاطراتی که می آفرینی باقی می ماند. زنده باقی می مانی _ در دل همه کسانی که روی آنها اثر گذاشته ای.»

صدایش می لرزید. مشخص بود که باید دقایقی سکوت می کرد. گیاه را سرجایش گذاشتم تا ضبط صوت را خاموش کنم. اما قبل از این که این کار را بکنم، موری آخرین جمله اش را به زبان آورد.

«مرگ به زندگی خاتمه می دهد، اما رابطه باقی می ماند.»

+++

پیشرفتی در درمان بیماری ای-ال-اس ایجاد شده بود: دارویی را تجربه می کردند. دارو درمان کننده نبود، اما روند بیماری را به تأخیر می انداخت. شاید چند ماهی تحلیل و زوال را به عقب می برد. موری در این باره مطلبی شنیده بود، اما کار موری از این حرف ها گذشته بود. از آن گذشته، این دارو تا چند ماه دیگر به بازار عرضه نمی شد.

موری گفت: «به درد من نمی خورد.»

در تمام مدت بیماری، موری امیدی به بهبودی نداشت. کاملاً واقع بین بود. یک بار از او پرسیدم آیا فکر می کند امکان دارد معجزه ای شود و او سلامتش را بازیابد؟ آیا ممکن است او روزی دوباره مثل گذشته ها شود؟

سرش را تکان داد: «راه بازگشتی وجود ندارد من شخصیتی متفاوت از گذشته ها شده ام. نگرشها و برداشتهایم تغییر کرده است.

«وقتی به سؤالات مهم اشاره می کنی، دیگر نمی توانی از آنها فرار کنی.»

سؤالات مهم کدامند؟

«از دیدگاه من، سؤالات مهم موضوعاتی درباره مهر و عشق، مسئولیت، معنویت و آگاهی هستند. اگر سالم هم بودم باز اینها مسائل اصلی من می بودند. همیشه هم بوده اند.»

سعی کردم موری را سالم ببینم. در خیال دیدم که ملافه را از رویش کنار می زند، از صندلی اش پایین می آید، من و او به اتفاق در دل طبیعت قدم می زنیم، همان طور که در گذشته در محوطه دانشگاه قدم می زدیم. ناگهان به ذهنم رسید آخرین بار که او را ایستاده دیدم مربوط به شانزده سال قبل می شود. شانزده سال؟

پرسیدم اگر قرار می شد برای یک روز سلامتی تان را باز می یافتید، چه می کردید؟

«بیست و چهار ساعت؟»

بیست و چهار ساعت.

«بگذار فکر کنم...صبح از خواب بیدار می شدم، ورزش می کردم، صبحانه عالی می خوردم، بعد می رفتم و کمی شنا می کردم، آنگاه دوستانم را به صرف ناهار دعوت می کردم. از آنها می خواستم یکی یکی، یا دوتا دوتا، بیایند تا فرصتی باشد درباره خانواده شان حرف بزنیم. می توانستم از مشکلاتشان بپرسم. با آنها درباره اهمیت روابطمان صحبت کنم.

«بعد می رفتم تا کمی قدم بزنم. در محوطه ای با چند درخت. به رنگ هایشان نگاه می کردم، به پرندگانی که روی آنها نشسته بودند، به دل طبیعتی می رفتم که مدت هاست از دیدن آن محروم.

«شب همگی به اتفاق به رستوران می رفتیم، پاستا می خوردیم. شاید هم خوراک مرغابی، من عاشق مرغابی هستم. بعد بقیه شب را می رقصیدیم. با همه می رقصیدم، آنقدر که خسته می شدم. دست آخر به خانه برمی گشتم تا خوابی عمیق و خوش را تجربه کنم.»

همین؟

«همین.»

خیلی ساده بود، خیلی معمولی بود. در اصل کمی مأیوس شدم. با خود فکر کرده بودم ممکن است بگویند به ایتالیا پرواز می کردم تا با رئیس جمهور آن کشور ناهار بخورم. یا به ساحل دریا می رفتم تا آنچه را

هیجان انگیز بود ببینم. بعد از اینهمه ماه، این مدت غنودن در بستر بیماری، ناتوان از حرکت دادن حتی ساق پا_ چگونه می توانست هوای یک چنین برنامه ساده ای را در سر داشته باشد؟
بعد دانستم که جان کلام را گفته است.

+++

آن روز قبل از اینکه از پیش او بروم، موری گفت اگر اشکالی ندارد می خواهد به موضوع دیگری اشاره کند.

گفت: «منظورم برادرت است.»

لرزه ای بر اندامم افتاد. نمی دانم موری از کجا دانست که به او فکر می کنم. هفته ها بود که سعی کرده بودم به برادرم در اسپانیا زنگ بزنم. از یکی از دوستانش شنیده بودم که برای درمان بیماریش میان اسپانیا و آمستردام در پرواز است.

«میچ، می دانم وقتی دلت می خواهد با کسی که او را دوست داری باشی و نمی توانی ناراحت می شوی. اما باید خواسته هایش را بپذیری. شاید دلش نمی خواهد تو زندگیت را به خاطر او مختل کنی. من خودم به همه می گویم که می دانم با زندگیم چکار کنم. می گویم خودشان را به خاطر من ناراحت نکنند. به این دلیل که من دارم می میرم شما زندگیتان را تباه نکنید.»
گفتم اما او برادر من است.

موری گفت: «بله، می دانم. به همین دلیل ناراحت کننده است.»

در لحظه ای پیترا را در خیال تصور کردم که هشت ساله است. موهای طلایی مجعدش بر صورت خیس از عرق او ریخته بود. دیدم که به اتفاق در محوطه نزدیک خانه مان داریم کشتی می گیریم. سر زانوهایمان د اثر تماس با چمن ها خیس شده است. دیدم روبه روی آینه ای ایستاده و آواز می خواند. برسی را به دست گرفته و از آن به عنوان یک میکروفون استفاده می کنند. دیدم که به اتفاق در گوشه ای از منزل پنهان شده ایم. امتحان می کردیم که آیا پدر و مادرمان می توانند ما را پیدا کنند تا برای صرف شام صدایمان بزنند.

بعد او را دیدم که بزرگ و بالغ شده است، اما بیمار و نحیف، با صورتی استخوانی که ناشی از شیمی درمانی بود.

پرسیدم موری، چرا نمی خواهد مرا ببیند؟

استاد پیرم آه کشید. «فرمول خاصی برای روابط اشخاص وجود ندارد. باید در این باره دوستانه حرف زد. باید هر دو طرف حرف هایشان را بزنند، چه می خواهند، چه نیازی دارند، چه می توانند بکنند، زندگیشان چگونه است.

«در کار تجارت اشخاص به سود خود مذاکره می کنند. برای رسیدن به خواسته شان با هم حرف می زنند. ممکن است به این عادت کرده باشی. اما عشق موضوع متفاوتی است. عشق حکم می کند به دیگران هم به اندازه خود بها بدهی.

«با برادرت از این فرصت ها داشته ای. اما حالا در این موقعیت نیستی. می خواهی این شرایط بازگردد. نمی خواهی متوقف بشود. اما این بخشی از انسان بودن است. متوقف شدن، نونوار شدنریال متوقف شدن، دوباره نونوار شدن.»

به او نگاه کردم. انگار هرچه در عالم بود سخن مرگ بود. احساس یأس و درماندگی کردم.

موری گفت: «راهی برای تقرب به برادرت پیدا می کنی.»

از کجا می دانی؟

تبسمی بر لبان موری نشست. «در مورد من که این طور بود، مگر نه؟»

+++

موری می گوید: «پریروز داستان جالبی شنیدم.» چشمانش را برای لحظاتی می بندد و من منتظر می مانم.

«بسیار خوب. داستان درباره یک موج کوچک در آب های اقیانوس است. دوران خوشی را تجربه می کند. از باد و از هوای تازه و پاک بهره می برد، تا اینکه چشمش به موج های دیگری می افتد که جلوتر از او به ساحل می کوبند و تلاشی می شوند.

«موج می گوید: «آه خدای من، چه وحشتناک است. ببین چه سرنوشتی انتظارم را می کشد!»

«کمی بعد موج دیگری از راه می رسد. موج اولی را می بیند، غمگین به نظر می رسد به او می گوید: «چرا این قدر غمگینی؟»

«موج اولی می گوید: «متوجه نیستی، همه ما تلاشی خواهیم شد. همه ما موج ها قرار است که نیست شویم. وحشتناک نیست؟»

«موج دومی می گوید: «نه. متوجه نیستی. تو موج نیستی، تو بخشی از این اقیانوس هستی.»»

لبخند می زنم. موری بار دیگر چشمانش را می بندد.

می گوید: «بخشی از اقیانوس، بخشی از اقیانوس.» نگاهش می کنم که تنفس می کند، دم و بازدم.

سه شنبه چهاردهم

خداحافظی می کنیم

از پله های خانه موری بالا می رفتم. هوا سرد و مرطوب بود. به جزئیات بیشتری توجه داشتم، چیزهایی که در ملاقات های قبلی ام آنها را ندیده بودم. بریدگی تپه، سنگ های روی دیوار خانه، گیاهان، بوته های کم ارتفاع. به آرامی راه می رفتم، بی شتاب. حالا روی برگ های بر زمین افتاده درختان قدم می گذاشتم. روز قبل شارلوت در تماس تلفنی به من گفته بود که «حال موری خوب نیست.» منظورش این بود که واپسین روزهای عمرش فرا رسیده است. موری همه قرارهای ملاقاتش را لغو کرده بود. اغلب خواب بود. که این رسم او نبود. او هرگز به خوابیدن علاقه نداشت. وقتی کسانی بودند که با آنها حرف بزند، خواب چه مفهومی می توانست داشته باشد.

شارلوت گفت: «می خواهد تو را ببیند. اما میچ...»

بله؟

«بسیار ضعیف شده است.»

به پله های ورودی رسیدم. شیشه جلو در. به دقت به همه اینها نگاه می کردم. انگار نخستین بار بود که آنها را می دیدم. ضبط صوت را درون ساک روی شانه ام احساس می کردم. زیپ ساک را باز کردم. می خواستم مطمئن شوم که با خودم نوار آورده ام.

کافی به صدای زنگ من جواب داد. محزون بود. صدای سلامش به زحمت شنیده می شد.

پرسیدم: «حالشان چطور است؟»

لب پایینی اش را گزید. «آنقدرها تعریفی ندارد. دوست ندارم به آن فکر کنم. می دانی که چه مرد

خوبیست؟»

بله، می دانستم.

«راستی که اسباب خجالت است.»

شارلوت وارد سالن شد. با من سلام و احوالپرسی کرد. گفت که موری همچنان در خواب است. ساعت 10 صبح بود و او هنوز خوابیده بود. به آشپزخانه رفتیم. نگاهم به شیشه های قرص افتاد که روی میز ردیف شده بودند. انگار لشکری با لباس قهوه ای که کلاه های سفید بر سر گذاشته بودند.

غذایی را که با خودم آورده بودم در یخچال گذاشتم _ سوپ، سبزیجات، سالاد تونا. از شارلوت به سبب آوردن این غذاها عذرخواهی کردم. ماه ها بود که موری غذاهایی از این قبیل نجویده بود. این را هر دو به خوبی می دانستیم. اما برایم سنت ساده ای شده بود. گاه وقتی کسی را از دست می دهی، تا حدی که می توانی پایبند رسم و عادت می شوی.

در اتاق نشیمن منتظر ماندم. در همان جایی که موری و تد کاپل نخستین مصاحبه را انجام داده بودند. روزنامه را از روی میز برداشتم و شروع به خواندن کردم. دو کودک در مینه سوتا در حالی که با هفت تیرهای پدرشان بازی می کردند یکدیگر را مجروح کرده بودند. در کوچه ای در لس آنجلس جسد نوزادی را در سطل زباله پیدا کرده بودند.

روزنامه را به زمین گذاشتم و به بخاری خاموش و خالی نگاه کردم. کفشم را به آرامی به کف چوبی اتاق کوبیدم. سرانجام صدای باز و بسته شدن دری را شنیدم. به دنبال آن شارلوت را دیدم که به سمت من می آید.

به آرامی گفت: «بسیار خوب، منتظر توست.»

بلند شدم و به اتاق همیشگی رفتم. زن غریبه ای در اتاق بود. قبلاً او را ندیده بودم. روی صندلی در گوشه ای نشسته بود، پاهایش را روی هم انداخته بود و کتاب می خواند. موری حالا به یک پرستار تمام وقت احتیاج داشت.

اتاق مطالعه موری خالی بود. کمی گیج شدم. با تردید به اتاق خواب رفتم. آنجا بود. زیر ملافه ای دراز کشیده بود. تنها یک بار دیگر او را در چنین موقعیتی دیده بودم _ وقتی او را ماساژ می دادند. به یاد کلام قصارش افتادم: «وقتی در رختخواب باشی، مرده ای.»

وارد اتاق شدم. سعی داشتم به زور هم که شده، تبسمی بر لب داشته باشم. پیژامای زردرنگی پوشیده بود. از سینه به پایین پتویی روی او انداخته بودند. چه جثه کوچکی داشت، انگار کودکی کمسال بود.

دهان موری باز بود. پوست رنگ پریده استخوان های گونه اش را به نمایش می گذاشت. چشمانش را به سمت من گرداند، سعی کرد حرفی بزند. اما جز صدای خفیف و بی مفهومی، چیزی از گلویش خارج نشد. هوای درون ریه اش را بیرون داد و چشمانش را بست. بعد لبخند زد. حتی همین اندازه تلاش هم او را خسته می کرد.

سرانجام گفت: «دوست... عزیز من...»

گفتم بله، من دوست شما هستم.

«امروز... حالم... آنقدرها خوب... نیست...»

فردا بهتر می شوید.

هوای دیگری را از سینه اش خارج کرد و به زور به نشانه تأیید سر فرود آورد. زیر ملافه چیزی تکان می خورد. احساس کردم که می خواهد دستش را از زیر آن بیرون بکشد.

«دستم... را بگیر.»

ملافه را از رویش پس زدم و انگشتانش را گرفتم. انگشتان نحیفش انگار در میان انگشتان من ناپدید شدند. به سمتش خم شدم. با صورتش بیش از چند اینچ فاصله نداشتم. اولین بار بود که می دیدم صورتش را نتراشیده است. دانه های روییده ریش و سبیلش چنان بود که انگار کسی به صورتش نمک پاشیده است. چگونه ممکن بود در شرایطی که همه بدنش محروم از حیات بود، ریش هایش حیات داشته باشند؟

به آرامی گفتم، موری؟

حرفم را اصلاح کرد: «مربی...»

گفتم مربی. انگار می لرزیدم. به زحمت در فواصل دم و بازدم کلمه ای می گفتم. بدنش بوی روغن و پماد می داد.

«تو روان... پاکی داری.»

روان پاک.

«مرا تکان دادی...» دستم را سمت قلبش برد. «اینجا.»

گلویم گرفته بود.

مربی؟

«بله؟»

نمی دانم چگونه خدا حافظی کنم.

دستم را به آرامی فشرد و آن را روی سینه اش گذاشت.

«ما... اینجوری... خدا حافظی می کنیم...»

به آرامی نفسی فرو برد و بعد هوا را به بیرون هدایت کرد. بالا و پایین رفتن قفسه سینه اش را احساس کردم. به من نگاه کرد.

«دوستت...دارم.»

من هم شما را دوست دارم مربی.

«چیز...دیگری هم...هست...می دانم.»

چه چیز دیگری را می دانید؟

«تو...همیشه...»

چشمانش کوچک شد و بعد گریست. صورتش حالت یک بچه کمسال را پیدا کرده بود. دقایقی او را به خودم فشار دادم. پوست شل و نرمش را مالش دادم. موهایش را نوازش کردم. کف دستم را به صورتش چسباندم. استخوان های چسبیده به پوست و اشک هایش را لمس کردم. اشک هایی که انگار از یک قطره چکان می چکیدند.

وقتی تنفسش بار دیگر عادی شد، گلویم را صاف کردم و گفتم که می دانم خسته است. گفتم که سه شنبه بعد دوباره به دیدنش می آیم. امیدوارم که حالش بهتر باشد. متشکرم. نفس آرامی کشید. صدایی از گلویش بیرون آمد، انگار به خنده ای شبیه بود. غم انگیز بود.

ساک حاوی ضبط صورت را که حتی در آن را باز نکرده بودم، برداشتم. چرا آن را آورده بودم؟ می دانستم که دیگر از آن استفاده نخواهیم کرد. به سوییخ خم شدم و صورتش را بوسیدم، صورتم را به صورتش چسباندم، پوستم را به پوستش ساییدم. تماسی طولانی تر از همیشه.

بعد در حالی که از او فاصله می گرفتم، گفتم خوب، باید بروم.

اشک در چشمانم جمع شده بود. ابرویش را بالا انداخت و به صورتم نگاه کرد. دلم می خواست استاد پیرم در آن لحظه احساس رضایت داشته باشد. سرانجام مرا به گریه انداخته بود. به نجوا گفتم: «به امید دیدار.»

فارغ التحصیلی

موری صبح شنبه ای دار فانی را وداع گفت.

خانواده اش در منزل بالای سر او بود. راب از توکیو آمد. پدرش را بوسید و با او خداحافظی کرد. جان هم حضور داشت. و البته شارلوت هم بود، به اتفاق دخترعمویش مارشا، که شعرش در برنامه غیررسمی مراسم سوگواری موری او را به شدت تحت تأثیر قرار داده بود. دو روز پس از آخرین ملاقات، موری به عالم

بیهوشی رفته بود و دکتر نظر داده بود که هر لحظه ممکن است مرگش فرا رسد. با این حال موری مقاومت می کرد.

سرانجام چهارم نوامبر، وقتی همه عزیزانش برای لحظه ای اتاق او را ترک کرده بودند تا در آشپزخانه فنجانی قهوه بنوشند، موری از تنفس بازایستاد. و او از میان رفته بود.

فکر می کنم او به عمد این گونه مرد. معتقدم نمی خواست کسی آخرین تنفسش را شاهد باشد. نمی خواست کسی تحت تأثیر آن صحنه قرار بگیرد.

فکر می کنم می دانست که در رختخواب خودش خوابیده است، می دانست که کتاب ها، یادداشت ها و گیاه کوچک بامیه اش در نزدیکی اوست. می خواست با آرامش بمیرد و این گونه مرد.

مراسم تدفین او در یک صبح بادخیز و مرطوب صورت گرفت. چمن ها تر بودند و آسمان شیری رنگ. کنار گور او ایستادیم. جمع کثیری خواسته بودند تا در مراسم تدفین او شرکت کنند. اما شارلوت تصمیم گرفته بود که مراسم را با جمع کوچکی برگزار کند. چند نفر دوست نزدیک و تنی چند از بستگان. کشیش انتخابی او مرثیه ای خواند. برادر موری، دیوید، که هنوز تحت تأثیر بیماری فلج اطفال که در کودکی دامنگیرش شده بود می لنگید، بیل را برداشت و به رسم عرف و سنت، مقداری خاک در گور او ریخت.

وقتی خاکستر موری را در گور گذاشتند، به اطراف گورستان نگاهی کردم. حق با موری بود. مکانی دوست داشتنی بود. منطقه ای با چند درخت و چمن و تپه ای شیب دار.

گفته بود: «تو حرف بزنی، من گوش می دهم.»

سعی کردم در ذهنم این کار را بکنم. در خیال احساس کردم گفتگویی طبیعی با او دارم. به دست هایم نگاه کردم، ساعت را دیدم. علتش را دانستم.

سه شنبه بود.

پایان

